

چونکه دهان می فتنه خاویز می پیشود	از تریزه شمس درین ست دراز میکند	عشق تو سحر باده بجز صفت کشاده
کام دل شکستگان هیچ روانی کند	آه که در غمشت را پاید روانی کند	آه که از آه من جان نرود دل نوزدش
یک سرو بخاطرش آه که جانمی کند	آه که بسز بکوی او مرغ دم نمی پرد	آه که تیر نالام از دل سپنج بگذرد
غون کندم دل انگه و عده فانی کند	آه که تیر غم زاش بر دل شمس تیر شد	آه بوسه سوزم دل با میدر سحر
رجز مثنوی مطوی مخبون		
در همه جازینک و بوی تو بسر نمیشود	ساقی عارفان توئی محرم عاشقان توئی	ای که انیس من توئی بی تو بسر نمیشود
بسته زبان عشیوم بی تو بسر نمیشود	جان منی دیار من دولت پایدار من	از تو جناب می رسد بوی و فانی می رسد
رجز مثنوی مطوی مخبون		
هر چه بوزن شکلی جلد بر رویان شود	پاک و پیدای تنش کی شود بی محاب چون	پیر و جان نمیشوم طالبان نمیشوم
این همه از جمال او سوی طربش شود	نور تو چون حدیث تن در هر حال ایما	بسته لبم درین مانای شده ملک طربان
گر چه در دیده بسته و خامش بی زبان شود	گر چه در درج خلوتی با حدیث قرین بود	آنکه رسیل نوری سومی لش روان شود
دان که جنای او ترا باقی و بیکران شود	جلد وجود خنده شد سوی سبزه زنده شد	هر چه که می کشاندش از غم و سنج و پیر
سبزه زخمی او کی نکت خزان شود	گر بگدای در بدر نور تو یک نظر کند	نیک پر پیچ و پشته تن هیچ حشرش نکشود
یک قیمت و بها چون که سر گران شود	گر چه تو سحره چنین میدوی میان غم	بس مد که نور او بر دل او گذاره شد
بیم بود که دیو هم متکث چون گمان شود	روز عطا و بخشش دهن خاک پر شود	بانج ولی که بشکفت از در و بهار جان
زان سو جان تو منی جان تو در آن شود	گر تو می بردن می از عمر از زمان خود	از طریقه فرج دلش گر چه چو کبک شود
بیچ مگو که از پیش سحره امتحان شود	تیغ قنا چو از کفش بر سر عاشقان شود	از غلبات نور او زده و در شاد بها
رجز مثنوی مطوی مخبون		
کان گل نوباع گل بی غم خار میرسد	آن گل زمین بهار نه زخم و خار خارند	چونکه نهاد فضل او غلبه نشان مهر
باز گذشت از جفا وقت کنایه میرسد	هر چه جویدل آن قر آمد عاقبت بسر	آب زیند راه را همین که نگاه میرسد
از سپه نور مهر او نورش آید میرسد	چون دوسه روز عمر اگر دم در پیش فدا	از کف او خورید دل فریخ او برید گل
دل در بهار صفتش با بره بار میرسد	گر چه پیاده ماند دل بسته میان آب گل	گر چه بقر بار بار که زما کف از راه
بوی بام جان به از شکت تا دیر میرسد	باز که عشق است آن هست ترش لبان جان	بر زطلام پیش ازین بی رخ آن عزیزین
چونکه دست قشیر جام عمار میرسد	خامش کن بعد ازین بخت وصل باید شد	فرقت چون پیش مراد است چو شام میبویا
		جدد و زلف خویش او چونکه کند کند ما
		داد که دست خون خفت عمارت کفایت

کلمه در - ۱۰۹ - ۱۰۸ - ۱۰۷ - ۱۰۶ - ۱۰۵ - ۱۰۴ - ۱۰۳ - ۱۰۲ - ۱۰۱ - ۱۰۰ - ۹۹ - ۹۸ - ۹۷ - ۹۶ - ۹۵ - ۹۴ - ۹۳ - ۹۲ - ۹۱ - ۹۰ - ۸۹ - ۸۸ - ۸۷ - ۸۶ - ۸۵ - ۸۴ - ۸۳ - ۸۲ - ۸۱ - ۸۰ - ۷۹ - ۷۸ - ۷۷ - ۷۶ - ۷۵ - ۷۴ - ۷۳ - ۷۲ - ۷۱ - ۷۰ - ۶۹ - ۶۸ - ۶۷ - ۶۶ - ۶۵ - ۶۴ - ۶۳ - ۶۲ - ۶۱ - ۶۰ - ۵۹ - ۵۸ - ۵۷ - ۵۶ - ۵۵ - ۵۴ - ۵۳ - ۵۲ - ۵۱ - ۵۰ - ۴۹ - ۴۸ - ۴۷ - ۴۶ - ۴۵ - ۴۴ - ۴۳ - ۴۲ - ۴۱ - ۴۰ - ۳۹ - ۳۸ - ۳۷ - ۳۶ - ۳۵ - ۳۴ - ۳۳ - ۳۲ - ۳۱ - ۳۰ - ۲۹ - ۲۸ - ۲۷ - ۲۶ - ۲۵ - ۲۴ - ۲۳ - ۲۲ - ۲۱ - ۲۰ - ۱۹ - ۱۸ - ۱۷ - ۱۶ - ۱۵ - ۱۴ - ۱۳ - ۱۲ - ۱۱ - ۱۰ - ۹ - ۸ - ۷ - ۶ - ۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱

بی بگمان بسر شود بی تو بسری شود
 دید و محنت است تو سپهر چرخ است تو
 جاه و جلال من تویی ملکات من تویی
 دل بهم تو بر کنی تو به کفر تو بشکنی
 گز تو سری قدم شوم و تو کفی قلم شوم
 خواب مرا بر لبه نقش مرا بر شسته
 جان تو جوش میکند دل ز تو نوش میکند
 هر چه گویم ای نیست جدا از نیک و بد
 شاه منی و در بری شمس جهان اگر بی
 باوه بره که وقت شدت هر کج کند
 گز در انگلی ننگ زرش به زنده
 بر شترت خست من جان من نیکبخت من
 ای بی این پیادگان باز سندانگان
 در عرفات خضرش من که در قون نتم
 چینه ز گوش دور کن با ننگ نجات میرسد
 تو بت عشق شتری بر سر سپنج نیند
 رحمت اوست کاین کل طالب دل شوی
 تشنه میر بعد ازین بر لب جلالی سپر
 ننده جاودان شوی باز عشق شمس درین
 چشم تو گره بنیدی هر نفسی کمی تو
 ای دل خامشی گزین زور با جلدین
 نقل یکا شمس من جنگ را با شمس من
 بی تو بسری نشود با دگری می نشود
 اشک مدلل هر سحری اندکم آرد خیره
 ای غم تو جهت جان چیست این جلا فغان

رجز شمس مطوی مخبون

گوش طلب بیت تویی تو بسری شود
 آب زلال من تویی بی تو بسری شود
 این همه خود تو میکنی بی تو بسری شود
 فد بروی عدم شوم بی تو بسری شود
 وز همه گم گسته بی تو بسری شود
 عقل خردش میکند بی تو بسری شود
 هم تو بگو طبع خوبی تو بسری شود

رجز شمس مطوی مخبون

نقل مریز کو که طلب حلفت کند
 در برش در آوری عوره در زلف کند
 پشت من بنافله رو چو بران طوف کند
 با ناک برین بر دلیل تا صفت نجهت کند
 کیست که با وجود من عوی من عورت کند

رجز شمس مطوی مخبون

بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
 جذب اوست که شبر صوم و صلوات میرسد
 که همه جانبی روان صلب فرات میرسد
 که ز قوش کون با عمر و حیات میرسد
 دان که دل تو دایما در در جات میرسد
 تا جناب شمس من نور حیات میرسد
 هر نفسم ز بیم او بهره نبات میرسد

بجز شمس مطوی تعلیه متعلین متعلین

یک سوز تو من نیست که اندر غم تو
 میل تو سوی خست پیشه تو نشود

داغ تو دار و این علم بی تو بسری نشود
 باغ من و بهار من بی تو بسری نشود
 آن منی کجا روی بی تو بسری نشود
 باغ ارم سقر شندی بی تو بسری نشود
 بی تو بدست کام من بی تو بسری نشود
 سر زخم تو چون شمشیر بی تو بسری نشود
 منس و سنگا من بی تو بسری نشود
 جانب جان من بی بی بی تو بسری نشود

از همه و خور تو انوری بی تو بسری نشود

مخوش و شور شور آتش آتش و چو آتش کند
 ای که هزار میکشی صفو کنش چو صفت کند
 طنبیل تر شست تا ناوک جان هر کج کند
 تا دل خون دیده را در حوت لالتخت کند
 تا دل جان دیده را بر سر زلفی وون کند

آب سیاه در هر دو کاب حیات میرسد

را که شه فقیر را عشرت زکات میرسد
 کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد
 نصیح رفیق گوش کن که جذبات میرسد
 که غم او بر جل کاب نبات میرسد
 دان که ز بعد دایما در در جات میرسد
 هر شمس از عطای او قد و بهات میرسد
 بشنوی مرید جان کاین چه برات میرسد
 هر که کند عشق جان بی جگری می نشود

آب حیاتی زنده با گرس می نشود

بی راه و راهی تو شاد گزندی می نشود

علا شمس من

چیت مشرا خود و خود رفتن جانها
 داد دل کشته زیر چنین آب گل
 جود و جفا و دوری کا که نگار میکند
 بهنگ یا بار کوراوت مطلق است
 از صفتی فرشته ترا و پولیس میکند
 از کف پیر میگرد مجلسیان خزن شد
 عشرت خشک بشبه آه و تر میزند
 جزو دو دیده تا بگل خار گرفته صد گل
 یاد کنار میکند قصد کنار میکند
 گفت جید با دست هر پالت جنبان
 دور بگرد ساعش هست نصیب است
 جان جهان چو روی دروه جهان بود
 چون همه سواری تست کیت و به تو
 با تو برهنه خوشترم جاد تن بر من کنم
 هر که حدیث جان کند با رخ تو تماش
 این دل پاره پاره را پیش خیال افهم
 از تب زیر شمس من چون که مرا نبرد
 چون که جلال حسن تو است پکار زین کند
 چون که ستاره دلم با تو قران کند
 جان تو تیر را تسم و کوهت چو کمان
 گر چه بی پایورد در دل نده سر کند
 سجده کنم به نفس از پی شکر آنکه حق
 چشم تو ناز میکند ناز جهان ترا رسد
 چشم کشیده خوبی لعل نموده شکر سے
 نطق و عطیات انام تسمی بکریانه ام

منع چو در نصیه بود بال و پری نمی شود
 تا به ببارت نرسد او شجری نمی شود

چیت چو خوردید اگر تا با اندر شب من
 در غم هر چه بود قدرت ازین دو بگذر

رجز شمس مطوی

باز حکم و داری با توجه با میکند
 در قشای شب از شک بهار میکند
 در زرد گدازت که او که شمار میکند
 آن ترفی که اندر آب عبا میکند
 جذبه خار خارین کان زل نما میکند
 روح شاز میکند شیر شکار میکند
 تا که بیایخ بی چرخ روز میکند
 کو بجا که دست او دور سوار میکند

یک نفسی قرین شود چرخ بد زمین شود
 می زده را محاله هم می از چه میکند
 مست شد آن هم که او دولت بهتا بود
 ساقی جان پاکه دل چو شربت مشقتل
 مطربان بیابان ترنج تن تن تن
 تا که چه دید و درش و تا که چه کرد و درش
 جمله کلمات ما چرخ زمان چو چرخ دل
 این همراه راه بین بر همراه ماه بین

رجز شمس مطوی

چون چه رو گرفته روی گر کجا بود
 تا که کنار لطف تو جان مرا تبا کند
 عشق تو چون مردی گر چه که آرد با تو
 گر سخن جفا کند گویم کاین وفا بود

انکه بید روی در لطفش چه سر شد
 ذوق تو ز ابدی بر جام تو می کشد
 هر که ز رخ چنین بود شاه غلام او شود
 چون در با جزانم خانه شرح داشتند

رجز شمس مطوی

بهر خدای تو حکم کن تا با بد مبین کند
 ده که نلکچه لطفها از تو برین مین کند
 بیخ ازین کین من بر طرزی کین کند
 غیرت تو بسوزدش گر نفسی چنین کند

بال و پیر آرد این دلم بخش کبوتری
 با ده بیت قسیت کرد جان همیدود
 دیده چرخ در چرخانقش کند نشان
 از دل بچو آهنگم دیو پری حذر کند

رجز شمس مطوی

حسن نمک ترا بود نازد که گرا رسد
 بو که میان کشمش بدیه با شتا رسد
 گر بود ز خوان تو را تبه از کجا رسد

چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد
 سلطنت است سرور نمی دنده پرورد
 چرخ سبزه میکند خرقه کبود میکند

تا تو قدم در منی خود حسری نمی شود
 ترا که ازین بحث طلب شور و شری نمی شود
 بر دل و جانها تیز بکنه کار میکند
 یک صفتی حریف را فصل بهار میکند
 اشتر استانی بازیچه بار میکند
 مست شدن خود که او یاد نما میکند
 تا که نه بیند او ترا با که قرار میکند
 کاین مست از یک یاد نگار میکند
 کزین با داد او ناله زار میکند
 چشم چار میکند روح سرور میکند
 لیک شمش سخن بگو گفت عبا میکند
 که تو تسم کنی بجان از تو تسم رو بود
 گنج که در زمین بود ماه که بر مسا بود
 وصف تو عالمی کند ذات تو مورا بود
 گر چه که در زمین بود خدا که در هوا بود
 شاهد من غمش بود ز گیسو گوا بود
 خیز تریز شمس من جمله وجود لا بود
 نیست عجب از خندان صد چهره چنین کند
 آخر کار رقابت جان ما کزین کند
 زانکه مرا به نفس طفت تو نهشین کند
 چون دل همچو پایا عشق تو آهین کند
 در تریز مرا ننده شمس دین کند
 کشتن چشم مردمان لاجرم از خدا آرد
 آنچه گفتند آید آن از تو بجان عطا رسد
 چرخ زمان چو صوفیان چو که تو صلا آرد

طایفه بزرگان

<p>نیمت و رای او می محرم باز ما شوق سکرتش از چنین بری کاید تاج ازان ش فقدالت میرسدست پست میرسد گر تمام مستی راز غمش بگفتی</p>	<p>عاشق و از منتظر تا که کیش فنا رسد که بکن بران کسی که زین کو کبر یار رسد زود گو بی بی گز تر ابلار رسد گفت تمام چون شکر زان خوش تقار رسد</p>	<p>جز تو خلیفه خدا کیست بگو بدور ما دولت خاکیاں نگر که ملکند بیشتر من که خریدم و بیم پرده دیده و بیم مشیت هم زبوی او عاشق رو و موی</p>	<p>سجده کند فلک چون ملک آن سهار رسد پرورش چنین گو از کفن شاه ما رسد رگ برگ مرا از آن طغف جدا رسد که بزیند مبدم غمت و مر جا رسد</p>
رجز ششمین مطوی			
<p>خاشاک شرم ای فزارانکه در او بود ضیا چیت صلوة پشت که خوابه گو میرود زهر و زشت هم یکس تا باه از نفس صلوات صفایم رود راه و فانه میرود چند بزید جا ما بست بسی عاها آنکه زوید زاده بدست جاکشاده با مکان چاکان بر سر خوان حق شدند بس که بیان سراو ط - نیادری</p>	<p>در بنجانه میرسد منزل دور میرود بخته شود هر آنکه چون به تو میرود ست خدا نمیرود دست غرور میرود چونکه زشت سرق مخلص جور میرود ایچ مکان مبرکه اد جانب جور میرود دین عالم بی تک و شر و شور میرود بجز خیال نیکو اسجی صدور میرود هر که ز جان دل نشد جا کرمس دین</p>	<p>در عوض بت گزین کردم و ما غمشین شد می نقل خوردش عشرت پیش کنش ای خنک آنکه پیش شد بند وین کیش شد آنکه زرم زاده بد جانب روم میرود آنکه ز نار زاده بد همچو بلعین نار شد جلب سیاستی بین کفرینج و نیب او هر که ز جان دل نشد جا کرمس دین</p>	<p>قصه کنم تمام اگر یازازور فضا رسد ذرتق بر شین سوی قبور میرود سخت شکست کردنش نیک صبور میرود موسی وقت خویش شد جانب طو میرود و آنکه ز غم زاده بد جانب جور میرود و آنکه ز نور زاده بد هم سو نور میرود شیر جوگر به میشود میند چو مور میرود در رد علم و معرفت فاعل و کور میرود جان لب چو می کشد خیره از گبان بود</p>
رجز ششمین مطوی			
<p>دل چو بدید و تیو چون نظرش بجان بود تن بر سر پیشین کاین همه از میسکینی شیخ شیخ عالم است آنکه مر است نوم راز ازل تو شمس دین در تیز زشتی زهر و عشق هر سحر در ما چه میکنند زیر جان شده بر آب بر شده ز سر گره نگار روشنی پیشه گرفت ز زنی در آنکه نقش است او آمد و شکست او</p>	<p>گوید دل که از می که نظرت نهان بود آنکه گرفت دست من خاصک زان بود دشمن جان صد قدر برد ما چه میکنند سنگ شده از تو گم برد ما چه میکنند روز بفرز رگنذر برد ما چه میکنند پس به نشانه این که برد ما چه میکنند</p>	<p>خبرخ دل نظر کن خبر سو او گذر کن دل بیان جو سپر بین حلقه تن بگرد او هر که برید ازو نظر با خبرت و بخبر ای بت ترک پرده در گرت ز زشتی گ در نه جان حیا و گو برد از از عدد از تیز شمس دین می جی که رای میکنند</p>	<p>زانکه نور دل همه شعله آن جهان بود شاد می که پریش شسته در میان بود روز جهان گوش تو گر سخت گران بود او ملک ستانی بشر برد ما چه میکنند هر نفسی چنین جش بر برد ما چه میکنند انیمه گرد و شور و شرم برد ما چه میکنند موج ز بحر بر گن بر برد ما چه میکنند</p>
رجز ششمین مطوی			
<p>طوبی جان هست من از شگری چه میشود بجو دلم که موی او از فلک هم گذشت جان سپست من علم جان سحر است من از غلبات عشق او عقل چه شور میکنند با خبران زیر کمان گر چه شوند لعل کمان</p>	<p>خیره با نده ام که او از گری چه میشود این کال قناب من هر سحری چه میشود وزلمعات جان او جانوری چه میشود بجو ندرین که با نخسبری چه میشود</p>	<p>بانغ دلم که صد ارم در بر او بود عهد دل شده باره باره باون نظر و نظاره من هگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه از تیز شمس دین ربهت شو دل نظر</p>	<p>زگس تازه خیره شد که شجری چه میشود کاین همه گونه بزبان نظری چه میشود آه که شیشه دلم از جری چه می شود سوی آن شکسته که زنگری چه میشود</p>

نیل تو زبان - احوال

بسیار

<p>چونکه تبال این بود رسم وفا چرا بود آتش عشق من برم چنگ و قمار چو بود آن ترشی روی او روح فرا چرا بود در حیات و زخمی باغ و گیاه چو بود</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>عاشق بود بر اثرم و یا چرا بود انیزه لغت کشتی قسمت خلق چون بود لذت بیکرانه است عشق شدت نام بود آن ترشی روی او بر صفت همی شود</p>
<p>گر برون من بر بست او تا بچه کار میکند ساقی رشت میکند بر که و قمار میکند راز دل رخت را بر سر دار میکند کیست که عاشقان و جانب پار میکند</p>	<p>درد فراق من گشتم ناله بنای چون بود از سر ناز و غمخ خود روی چنان ترش کند</p>	<p>یاد مرا چو اختران باز دار میکند شستیم چو پاهایان جانب چنگ میزد رعد همیزند دل زنده شربت فرو گل لطف بهار بشکند رخ خار باغ را</p>
<p>اگر آن مرده ما ز سر ما خجسته آید که ز کجی تو جان با هر طعم شکر آید همگی نور نظر شو همه نور نظر آید مثل کوه غزیری شاد ما دیده آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>بدر مرده کفن را بر سر گور آید خنک آن مرده وزنده که از زینت نصیبی بخور آنرا که رسیده من از بز خیره میرا مید که عمرم بشد و باز نیاید</p>
<p>همه گویا همه جویا همگی جانور آید که تا لذت دندان چو زنیان گذر آید دل تو در ره منی چو کجی راه بر آید همه را بخت فنون شد همه راه بر آید</p>	<p>اگر آن مرده ما ز سر ما خجسته آید که ز کجی تو جان با هر طعم شکر آید همگی نور نظر شو همه نور نظر آید مثل کوه غزیری شاد ما دیده آید</p>	<p>چو درین چشم در آید شود این چشم چو در آید توجه دانی توجه دانی که چه چو چو کا چو شمس الحق تیر نظر یافته دل چو سحر گاه نگلشن بت عیار بر آید</p>
<p>بکفت شمع و صلاش سپرد او بر آید همه را بعد کسادی چو خسریا بر آید که چه خورشید عجائب همه ز اسرار آید گر و عشق و جنون شد که سحر و صفا شد</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>زود صد زنده زنده زنده در صفا چو آید زین ظلم رسیده همه امید بریده چو صلاح دل دین همه دید بگو مید خنک آنکس که چو باشد بر تسلیم و صفا شد</p>
<p>بشری بود ملک شد گسی بود با شد دگر آن نیست روانت بچراگاه چو شد خنک آنم که جنایات عنایات خد شد که نشد محرم و همدم که بی نفس هو شد</p>	<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>بمیان شب تیره مه انوار بر آید و هر زمان گل خندان یکی خار بر آید مثل دولت تابان دل بیدار بر آید</p>
<p>ز طبع این طربون شد خرد از بادیه بون جز زمین بود فلک شد همگی حسن نکش شد دل تو که در چو پائی برون ز آخر قالب خنک آنم که کن حق گنفت طاعت مطلق غمش ای عارف بکم چو تویی فضل عالم</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>چو درین چشم در آید شود این چشم چو در آید توجه دانی توجه دانی که چه چو چو کا چو شمس الحق تیر نظر یافته دل چو سحر گاه نگلشن بت عیار بر آید</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>زین ظلم رسیده همه امید بریده چو صلاح دل دین همه دید بگو مید خنک آنکس که چو باشد بر تسلیم و صفا شد</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>همه خورشید نظر شد که از و خاک چو شد چو شمع عشق کشیدش ز همه خلق بریدش سفر ملک و شش شد و ماند حضورش بسن چو آن همه گدازون شب چاره شد</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>
<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>	<p>رخبر شمس مطوی</p>	<p>ز غم چون وزد که در دل همه شب بار منزل تن جان ز پس پیری صلاش چو آید</p>

بعضا آب روان شش به صفا و جانشین
 دل من کار تو دارم گل گذار تو دارم
 بخدا دیو ملاست به روز قیامت
 تو کنی آنکه ز خاک چو منی سازی گویی
 چه ملک کوفت دمانه بنیامی عقل عجم
 تو از آن روز که زادی و نعمت دارم
 طمع روزی جان کن سو فرود کشان کن
 چه کرد پاک بشوید ز کرد و باوه بروید
 بنام شمس حقائق تو در تفسیر زین اشارت
 دان من ای تو دارم سر سودای تو دارم
 ز تو هر چه بدید که بدم بخیاں تو سپردم
 دل من تا به جلوه از بر آتش سودا
 بد صد بام در آیم بد صد دام در آیم
 فاعلم که چه خیالت بخیاالت نماید
 جگر و جان عزیزان چرخ زهره فروزان
 غمش ای عاشق مجنون بگو شعر و غمخیزان
 مشو ای دل تو در گونگی دل یار بدانند
 همه را از تو چه خاشاک بان آب همانند
 تو هر روز بتدریج کی چیز بدانی
 همه نو میبند نباشی جو ترا یار بدانند
 هر اگر بر تو به بند و مرو و صبر کن آسجا
 نه که قصاب پنجه جو به سریش ترو
 مثل گفتم این را و اگر نه کردم او
 دل من گرد جهان گشته نیایشان
 بناجات بدم روش زانی بسجود

رمل ششمین مجنون

چه کند چرخ فلک آنچه کند عالم شک
 اگر او مهر تو دارد و اگر قرار تو دارد
 ز چنان با ختمت من کس اسرار تو دارد
 تو پندار که آن شه غم دستار تو دارد
 نه کایید در روزی لاسرار تو دارد
 که ز هر برگ و بناتش شکمبار تو دارد
 که سر و سینه پاکلان من از آثار تو دارد
 که در شمس و عطار و غم و دیدار تو دارد

رمل ششمین مجنون

که خیال شکر نیت فرو سیاهی تو دارد
 و گرد این تا به بسوزد نه که عکس تو دارد
 چه کنم آه و جانم سر صحرای تو دارد
 همه خوبی و ملاحظت از عطا باقی تو دارد
 همه چون ماه گذاران که تنامی تو دارد
 که جهان زره بند و غم غوغای تو دارد

رمل ششمین مجنون

که همه شیوه می را دل خار بدانند
 تو برو چاکر او شو که بیکیار بدانند
 چو امیری بگه حکم با قرار و گواهی

رمل ششمین مجنون

که پس از صبر ترا او به سر صد نشانند
 نه که کشته خود را کشته نگاه کشانند
 نه که هیچ کسی را از کشتن بهمانند
 که ماند که ماند که ماند که ماند که ماند

بجز رمل ششمین مجنون مختصر و مستخرج تعلیقه فعلا من فعلات من فعلان

در حیا چو روان شکر سزاوار عطا شد
 چو بران چرخ معانی عشق افراشته دارد
 نبرد سر نبرد جان اگر از کار تو دارد
 دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
 تو پندار که روزی چه بار بار تو دارم
 همه سوا من عقیده دل حیا تو دارم
 نه هر آن است که خار گل حیا تو دارم
 که دل جان سخنها نظر از کار تو دارم
 دل من کار تو دارد کفر ایشار تو دارم
 رخ فرسوده زدم غم صغری تو دارم
 که گمان برد که او هر رخ رعنا تو دارم
 چه کند این دل سلیکین سپای تو دارم
 گم دیده شمار کف آن پای تو دارم
 که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارم
 خاک آن با خبری که خبر از حیا تو دارم
 چو خیالش تجا که تقاضای تو دارد
 کلن هر از نهانی که وی اسرار بدانند
 همه گلهای نهانی ز دل خار بدانند
 تن صوفی گویای دل اقرار بدانند
 گرت امر و برانند که فرود است خوانند
 ره دیگر یکشاید که کس آن راه ندانند
 تو به بین کین من نیز ان کجا با ت سنا
 بدید هر دو جهان را و دل را نه رمانند
 همگان از سپانند سپانند سپانند
 دیده پر آب بجای زلف آتش زده بود

تا که شبیه با یکی جبهه بفرز آوردم
 چون بکشاند در جبهه چشم بزمین
 صورت گفتیم که بزم ز اول شب از خشک
 پیر چون فیض من سوخته را تجربه کرد
 این بگفت نفسی از درون بگفت
 که درین راه همگان از راه خود بخیزند
 اینچنین حال مرا پیش نیاید هرگز
 گفت آن پیر مرا او حد کوفانی زدن
 خبرت هست که در هر شکر زندان شد
 خبرت هست که در میان در قرض در باغ
 خبرت هست که در باغ کتون شاخ درخت
 خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد
 بستند آن صنمان خط عبور از دیوان
 گلر خانی ز صدمه زخم کنان آمده اند
 بزم آن عشق تپان باره گریه نیست
 آنچه بینی تو ز دل جوی ز آینه جوی
 باقیان در رخسار زهره چندان شده اند
 هم لب شاه گوی به صفت جمله تمام
 صفاگر ز خط و خال تو فرمان آرند
 عاشقان نقش خیال تو چو پند خواجه
 صوفیان طاق دو دایره ای تما سجده بنید
 بت پرستان رخ چون ماه ترا گریه بیند
 هم برین عاشق دل سوخته میکنند
 شمس تبریز تو خود بلیل باغ ابری
 عجایب بوی شال سوئی چوین آید

آشنایان که فیض گرم یک تن ناسود
 پیری از جبهه به کج ده مشر ز نمود
 خلوت و غزلت تسبیح در کونجی وجود
 گفت بیبایات که این زهره سوزد با
 نظر او همه هستی ز سر من بر بود
 صابی بود منج تر سا و جوی جود
 چون بیاید تو بخشای کن فیض جود
 که بارشاد من آمد در نصیب بشود

انگهانی چو چرم صبح به عالم پیسید
 گفتند ای پیر ادا تهمه افتاد دست
 اینک اینم بخوابات مقیم می بین
 منزل مقصد عشاق درین یرفنا
 گفت اکنون برو با دونه خورشید زنی
 گفتند ای شیخ ز حالت خبری ده متین
 پیر حال من آشفته چو در حیرت شد
 چون نظر کردم در دیدم شمع شعله یون

صادق الوعدا در بی دل جانم کشود
 گفت بگوئی که تا خود چه بخواهی فرمود
 مستطاب هر شده تا که رویست و سرود
 نه حصول معلوم و نه زیانست و نه سود
 دور باش از راه اوسنی از اولی که بود
 که درین م نعت برین مشکین نشود
 بجواب آینه جان مرا یک زدود
 آنکه جان دلم از شوق رخ او آسود
 خبرت هست که روی گم شد تا بستان شد
 در سماع آمد دستاد همه مرفان شد
 سر و خوشی تو کف کفان چو هم سلطان شد
 شمع محفل مبار آمد او پنهان شد
 هر یک سال ز بیابانی صد چندان شد
 غنچه طفل چو عیسی طفل خط خوان شد
 با غمها آستین مر دل ایشان شد
 کفر ایشان هزار رحمت حق ایشان شد
 من در این ستم ظلم
 بلیل جان شغف آمد در افغان شد
 این تن خسته مجموع مراجع آن زند
 ساقیان است تو گیرند بلبان آن زند
 آدم کافر و ابله پس مسلمان آن زند
 قدسیان قص برین گنبد گردان آن زند
 آب حیوان چو از ان چاه ز نخلان آن زند
 باش تا قوت خوار ز روضه ضیولان آن زند
 برین از جهت قصد و طرح سینه آید

بجزرل شمس مخبون مخذوفتینغ

زیر لب خنده زانند که کاسان شد
 مروه نوشید از گل دست افشان شد
 خبرت هست که گل خاصیک دیوان شد
 تا زمین سبز شد و با سر و با سالان شد
 کاخیم حسینخ شتا قدم ایشان شد
 با آن باد صبا جاده ایشان شد
 کانه نقش شود لیک تاندر جان شد
 زانکه زنده تواند کرد زندان شد
 که خلاصه شاد در کنت کمان شد

خبرت هست که بلیل ز سفر باز آمد
 خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار
 خبرت هست ز زودی روی دیوانه
 شاهان همین از پا قیامت کردند
 خاطر ملک شان ز کس مغزول شده
 نقشها بود پس پرده دل پنهان
 مردگان چون دعوت حق زنده شدند
 گفت بس که من این بزمین شرح کنم
 شمس تبریز چو بنمود گل رخسارت

خبرت هست که روی گم شد تا بستان شد
 در سماع آمد دستاد همه مرفان شد
 سر و خوشی تو کف کفان چو هم سلطان شد
 شمع محفل مبار آمد او پنهان شد
 هر یک سال ز بیابانی صد چندان شد
 غنچه طفل چو عیسی طفل خط خوان شد
 با غمها آستین مر دل ایشان شد
 کفر ایشان هزار رحمت حق ایشان شد
 من در این ستم ظلم
 بلیل جان شغف آمد در افغان شد
 این تن خسته مجموع مراجع آن زند
 ساقیان است تو گیرند بلبان آن زند
 آدم کافر و ابله پس مسلمان آن زند
 قدسیان قص برین گنبد گردان آن زند
 آب حیوان چو از ان چاه ز نخلان آن زند
 باش تا قوت خوار ز روضه ضیولان آن زند
 برین از جهت قصد و طرح سینه آید

بجزرل شمس مخبون مخذوفتینغ

ای عباس سبیل که از دیده گریان آن زند
 عازنان بچسبند زاری بر بوقآن آن زند
 بر قده قامت ز بیابانی اچان آن زند
 شکری زان لب چون لعل ز شاران آن زند

خداک این ز خوشی آنوقت که بطل بر دل
 چشم شوخ تو چو آغاز کند بولاجبی
 شمس که ز تو بر عالم علوی برسد
 جان دل هر روز دایمی شکستان تو با

خبرت هست که روی گم شد تا بستان شد
 در سماع آمد دستاد همه مرفان شد
 سر و خوشی تو کف کفان چو هم سلطان شد
 شمع محفل مبار آمد او پنهان شد
 هر یک سال ز بیابانی صد چندان شد
 غنچه طفل چو عیسی طفل خط خوان شد
 با غمها آستین مر دل ایشان شد
 کفر ایشان هزار رحمت حق ایشان شد
 من در این ستم ظلم
 بلیل جان شغف آمد در افغان شد
 این تن خسته مجموع مراجع آن زند
 ساقیان است تو گیرند بلبان آن زند
 آدم کافر و ابله پس مسلمان آن زند
 قدسیان قص برین گنبد گردان آن زند
 آب حیوان چو از ان چاه ز نخلان آن زند
 باش تا قوت خوار ز روضه ضیولان آن زند
 برین از جهت قصد و طرح سینه آید

بجزرل شمس مخبون مخذوفتینغ

پایسی هست که از دل برین سینه آید
 غیب این صورت عشق مست که غرض نیست

غیب این صورت عشق مست که غرض نیست
 غیب این صورت عشق مست که غرض نیست

بجزرل شمس مخبون مخذوفتینغ

یا مگر عود جگر سوزاومیس قرن است
 یازنگس گل تر قصه روی پیوست
 جگری پاره شده باز هم پیوندد
 بسته دست هر دست تمام خواهم بست
 پله پیوسته سرت بنزولت خندان
 غم پرستی که ترا بنید و شادی نکند
 نور احمدی پله کبسه و جوی بهمان
 کمترین ساغر زخم خوش او کوثر شد
 شمس تیز توفی و اوقات سراسر
 پله هشدار که در شهر دوسه طس را
 سر دانه اند که تا سر نهی سر نهی
 صورتی اند ولی دشمن صورتها اند
 همچو شیران در اند و لب میخندند
 پیش تو نیک سرانید ز پس بد گویند
 و لبر اند که قل غلط
 مردمی کن بر دانه در شان مردم شو
 شمس تیز بیابدل من ز می نه
 همه خفتند و من دلشده از خواب برو
 خوابم اندیده چنان رفت که هرگز ناید
 که بکیار نشاید در احسان بستن
 گر شدم خاک ره عشق ما خرد بین
 شمه عشق جویش روی شب تدر
 خون ما بین آب جیاست خوش است
 مفسران آب سخن او امان غیر میس
 شمس تیز که خورشید معانی گویم

بر محمد حسره از سوی این سینه آید
 یا رسولیت ز نسیرین بهر سینه آید
 دل آواره شده سوی شکم آید
 که بدستم سزالت چو رس سینه آید

یا به یعقوب خزین در آنکه پنهان
 این چه تشال در از دست که برداشته
 بر دای غم که شکست ز تو پنهان
 غمش ای عقل سخن گو که ز تو سیر شد

بحر زمل مثنوی مخبون مخذوف مینغ

همه سز ز رویه کاسه و سرگردان باد
 ساندالوت او بر بگمان تابان باد
 دل چون شیشه با هم توج ایشان باد

چونکه سز ز رویه کاسه و سرگردان باد
 گمان را ز بیابان همه بر راه آرد
 تا خیال خوش او مشغله و لهاشد

بحر زمل مثنوی مخبون مخذوف مینغ

که به تدبیر کله از سر شده بردانند
 ساقیا نند که انگور نمی افشانند
 در جهان اند ولی از د جهان بیرونند
 دشمن بیکد گرانند و بحقیقت یارند
 آشکارا چو گل اند و بنام خندانند
 سرور اند که بیرون ز سر و دستارند
 زانکه این مردم دیگر همه مردم خوانند
 که در حقیقت نظم شب هر شب میدانند

دوسه رندند که میار دل و مستندند
 یاران صورت غیر اند که جانان است
 خرقه و شان یکی با دیگری در جنگ اند
 همچو خورشید همه روز نظری بخشدند
 کعبت از خار بگیرند ز سرخ شود
 شکر اند که در سینه نگه زنده ترش
 بس کن و هیچ گوی که در دهن پر شکست
 شمس تیز ضیاء الحق در اصل وجود

بحر زمل مثنوی مخبون مخذوف مینغ

خواب من ز هر فراق تو نبوشید و بر
 صافی اری نهی که ز یکی جگر خورد
 آنکه که بدد وصل تو کجا باشد خرد
 ماهت اندر بر زمینش بر احوال خرد
 چون بدون آه از آن جای بنشیند
 که در مجلس بود آنسو و از بیخوابند

چه شود که به ملاقات دعائی سازی
 همه انواع خوشی حق یکی حجه نهاد
 استیم ز گم راهی نهانی پیدا
 دل آواره اگر از کرمیت باز آید
 این جادات ز آغاز آبی بودند
 پله خزشک سزالت و لارا م میوی

بحر زمل مشکول ابر تقطیعہ فعلات فعلات فعلات

بچو جان رقص کمان سوی بدین آید
 مطلق و فاش بگو خنق من می آید
 بشکم پشت تو چون روی من می آید
 خاصه این دم که می تحمل شکن می آید
 پله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
 نیک بد نیک شود در دولت آن سلطان باد
 مصطفی تا بابد در ره حق رهبان باد
 زان کندان خوشش پرورش حاشان باد
 نام شیرین تو در همه راه در مان باد
 که زمین را یکی عریبه در چرخ آزند
 همچو چشم خوش او خیر و کس و بیارند
 لیک چون و انگری متفق و یک کارند
 مثل ماه و ستاره هر شب یارند
 روز گندم در روز در چه شب کارند
 شاکر اند که گران بار چه پر خور و زارند
 زانکه این حوت دم زندن همه غیارند
 اصل گشتند و زیشان گران بر کارند
 هر شب دیده من بزفاک تاره شمرند
 خسته که دل دیده بدست تو سپرد
 بیچکس بی تو دران جوده بدست بند
 استینی که بی اشک این جوده سرد
 قصه شب بود و قصص در دست کرد
 سوپریت جان که یکیک بخشند
 کوبین می خوشش با دو صبا می آرد
 معنی و صورت با او نظوری آرد

طیلس
بر رویه کاسه
من هیچ

من هیچ

طل من که باشد که ترا نباشد
 بدون جنت بیان نعت
 چو خطا تو گیسوی جناب کردن
 سینه ز خند دشمنی نه رقص
 چه عجب که جا بل ز دولت فارغ
 بگذارد جان را به آسمان را
 همه روزگونی چو گل ست یارم
 بگیریزای جان ز بلا که جانان
 تو خمش کن ای تن که دلم بگوید
 اینک من خاک ایشان ضعیف زمین کنند
 در رخ آستان جنبش روز و شب
 ماهیانی کاوند جان بر یک نیست
 در میان غمهای ز خاک پای ایشان
 گر مجال گفت بودی گفتینما گفتم
 شمس تریزی هزاران که را در زاد
 آن زمانی را که چشم از چشم او غمور بود
 شادی شبهای با کرمشک غیر بودی
 هر طرف از صن او بدلیلی کاسد شده
 شمع عشق از فرزند یکبار دیگر اندر آرد
 نقش شمس الدین تریزی جان جانان
 ز شست کاش عشق و پرده نکالت دید
 چمن دران ربارک بجار میگذشت
 گفت نزد یکایک را کمالی غایت
 موج دریا ای رحمت از دل و جوش
 آن یکی خالی که چون کتاب برده نامتم

تن من که باشد که فنا نباشد
 چه شکنجه باشد که فنا نباشد
 چه کند دل و جان که خطا نباشد
 چنانچه بنوید چو صبا نباشد
 ملکی و شاهی مه را نباشد
 بخدا که چیزی چو خدا نباشد
 چه کند مگلی را که بقا نباشد
 که تو خام مانده چو بلا نباشد

فلکش گرفتسم چو مش گفتم
 چو تو عهد خواهی گنم جبارا
 دو هزار دفتر چو بد بس گویم
 تو نقیب اگر چه که برهنه گردی
 همه مجسمان را که مش بخواند
 چه کنی سیری را که فنا بگوید
 چه خوش است شبها ز می که آن
 چه خوش است شای که غلام او شد

بجزر مل شمس مقصود تقطیع فاعلان فاعلان فاعلان

کرده اند فلک را بر سر که زمین کنند
 حاکم اندونی دعا گویند و فی نفرین کنند
 کلبانی که فلک از رخ شمشیر کنند
 زانکه ایشان را در زار و راه برین کنند
 تا که ارواح ملائک آسمان تجسین کنند
 یک نظر از رحمت خود جلوه راه برین کنند

چون بتازند آسمان فتنین میدان شود
 از لطافت کو به با چون هو از قصان کنند
 از همه بیدار ترند و در همه پنهان ترند
 گر چه خاری بچرخار از طلب برترند
 جسمها را جان کنند به جان جا بیدار کنند
 شمس تریزی ز نور آفتاب معرفت

بجزر مل شمس مقصود

دولت کن صبر کار یار پیکار بود
 زره زره بیستون عاشق مستور بود
 کوهی آتش که او از عسرت ما دور بود

از فراز عرش کرسی بانگ تسنین سپرد
 دل بر پیش روی او چون بیدارند
 ساقی باطل آمد مرا از کار نبود

بجزر مل شمس مقصود

بچه ماه هفت هفت آفتاب در عید
 سوی برج آتین عاشقان خود سپرد
 آن خراب عاشق حاضر شمال ناپدید
 هم نظر بگرد هر سو هم عنان ای کشید
 بجهت ز شری سوی شریا میدید

انقران خدمت او صد هزار اند
 آنکه آتشی عالم آتش او داغ کرد
 در دلش با زمین آمد هر طرف کرد آفتاب
 آنکه دیدم هر شمشیر خوشن مانند شمع
 آنکه شد جبین اندامتجان عشق ما

چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
 چه کند جنا که دغا نباشد
 ز نسرده باشم چو صفا نباشد
 چه غمت همه را که بقا نباشد
 چو بتوبه آمیند و در غنا نباشد
 چه کند زری را که ترا نباشد
 همه رو به باشد که فنا نباشد
 چه خمش است یاری که جدا نباشد
 که حدیث دل را من و ما نباشد
 چون بچسبند آفتاب را با لیس کنند
 در حلاوت زهر بار چون شکر شیرین کنند
 گر چه خاری پیش چشم تو تعیین کنند
 تا همه خار ترا همچون گل نفسین کنند
 سنگها را کان لعل کفر را دین کنند
 زره های خاک تیره لاله و نسیرین کنند
 چون بیدش چشم بکزد چشمها مستور بود
 تا بشت گاو و ماهی از رخس بر نور بود
 جلن در آونیزان زلفش شیوه منصور بود
 تا دوستی من ز دستم که شک جور بود
 کاین بدقرای عشق اندازد ازل مستور بود
 هر یکی از نور روی او مزید اندر نور بود
 تا نسون میخاند عشق و بر دل او سپید
 مرا در هیچ حننه آن جان آنجا نبرد
 آنکه هر صبح که آمد ناگه ای او شنید
 گشت او در دین زنده گشت صد شهید

آنکه حاصل شد مردم از آفرینش نیک
 باقیات اصلاحات آفرید آید
 در ز اخلاق خدائی بنی نیازی آید
 مد که تقصیری رود در لایه میدان کن
 و عده با بی لطف که است زنده صلح
 غیر وصل جان شمس از خیر او ندم
 برکناره شوز هر نقشی که آن آید
 و گذر از نقش خورشید نیک است
 تو طلسم گنج جانی که ز طلسم نشکنی
 چون در اصل او در بر زمین کعبه
 نهد ریای در عالم قطره خون فشانند
 پیش از آن که در جهان باغ وحی انگور بود
 ما به بغداد و اهل لاف زانگین میزدیم
 جان ما چون جان بد جام جان آفتاب
 ساقیا این جهان بی عمل بهست کن
 زمین و مان با گیر ای ساقی از زنگار
 شمس تریز از خرد ای بگو آن عمدا
 پیش نورشیدنش چون شام چه بود
 ای که گویی نیست پند آن زده ای زده
 بر نفس خا هم که گیریم ز کویت چون
 برده بودم جان بصدای ز دست بچش
 گفته سوزدن که در زبان دارد ترا
 حسی اقدان خدائی که اینسیر که کرد
 آفریدت از دم کید که گوهر عظیم
 فدایان آب قدش بی خلل گشته

بحر امل متمن مقصود	
پیش از زهرین افغان فریاد آید از سر لایه و در آغوش ز آوازه در سیاهای سخت زمره خاد آید پیش از آوازی که نید در روز میعاد آید آن دم باشد بهر پند و ایجاد آید	در سر است قمرش را که بیدادی کند گر قبک خاد و گوهر او بر خندا باغ شد از دستش ز نغمه و مصال بجو او ویران کند پیش آید آن کن خبر جو و خاک تریز است ایجاد اولم
بحر امل متمن مقصود	
کالی آن نقش نقش جاودان آید ز آینه هرگز نه تری گنج جان آید اختلاف از هر چه از کاروان آید چون چنین میخواست آمد جان آید	نور چشم خورشید چنانی اگر بیداشوی چون تفاوت نیست درستان منی زده باز که چشم و بین کنی نشانی چشم تو چون زنگار درین راه آنچه باید جل نشد
بحر امل متمن مقصود	
پیش از آن کاین که در گزیننده از شراب جان جهان مخزون اندوز تا بداند هر کی که از به دولت دور بود آنچه در چشم زمین گنجا گنجر بود	پیش از آن کاین که در گزیننده جان ای ساقی قوی که ز راه جان دور ماد با نماند باز ماند پیش آن ساقی که ز ساقیا جامی که آن هم بار دایستی زمین
بحر امل متمن مقصود	
لذت دیدار زستی را نیدانم چه سود بست پنهان چون در بر زده پنهانم چه سود آنکه بیگردد مادام است در دام چه سود سیکته ای که با خرد در چه انام چه سود مرگ از نورده شب گریان سوزانم چه سود	گفته در در ترا در مان سید روزی زنگار گفته روزی وصل خدایانم من ترا صد بر باد طیب عشق عاشق را داد گفته من است که گیرم هر که از پاشانم شمس ز صفت یافت هر که گشت ثابت قطب
بحر امل متمن مقصود	
پس بهر بیت اندان هر کی نظر کرد و از بخار آب صفت بیستون لیک کرد	گر بری با آن جلالت گشت از پیش گفتش فرینده با با هر دو هر آفرود کرد

مان او عشق شمس درین تریز برید
 تدا و گریان شوید جانب داد آید
 من مشال جزه گشتم مرزها و آوازه
 تا که از تشدید آفرین شد آید
 گرچه مجلس کند در به آباد آید
 رو با میان آید در ترک ایجاد آید
 تا تا نقاش مطلق از میان آید
 در میان جان تو گنج همان آید
 کس نکستی تخم من تا این کن آید
 نور با لب سید در یک مکان آید
 حل این کی از فرید و خور و آن آید
 از شراب لایزال جان ما در شود بود
 در زبات حقائق جان ما سمور بود
 تا ما با نماند تقابل از چه آن ستور بود
 خرابی بی خار و شهد بی انگور بود
 می ندانم کاند ما فیون بود یا کافور بود
 آن مان کاش شمس بی دور فلک شود بود
 در چون از صد گذشت نامی در دم چه سود
 تا با فردا که درین سوزد نمانم چه سود
 صبر کردن چون بیایه نمانم چه سود
 من چون در دست هتاقان خیزانم چه سود
 کس از گشتن گریه کردن گرانم چه سود
 دنیا آستان گریه کا نچین آنکه کرد
 آب بر جوشید این ز گون که کرد کرد
 این جلین بر آب است و کوهها ساکن کرد

بدرین جهان چشم تو بر گزیننده پند جان
 در غافل چشم گزیننده پند جان
 تا بهر روز در حال کین بود

گادانف بود تا آفاق را بر سر گرفت
 صنایع کن نکالست حکم بر جلد روان
 بنده را مبتلا کرده میان چاک و خون
 در خمش کن بعد ازین این بنمای شبیار
 روی میان عاشقان باقی مویز بر بود
 در شکار بیدلان صد دیده جهان بود
 دیدم آنجا پیر روی دلبر و جانینه
 کاسه خورشید و مرز از عریزه شکست
 شمس تبریزی تو روانی است مستان
 دوش آمد پیل مارا باز هندستان بی
 باوه با در جوش بود و مصلکها بیوش بود
 در فلک قنار و نشان صد هزاران غلغلک
 موج زودریا نشانی یافت بر آسمان
 کی با ندران هوا اشکال حسی بر قرار
 جوش دریای عیانت است مسلمان
 این عیانت شه صلاح الدین بود کویست
 ذره ذره آفتاب عشق در وی خوار باد
 هر کجا یک کویست بر هوس سر می نهد
 خار سیکینی که هر دم طعنه گل میکند
 چونکه غمخواری نباشد سخت شو است غم
 روتش کردی گمراهی داده ات گیر نبود
 چشم بستش ولیکن با قیمت مخمور بود
 در دل مردان شیرین جمله تلخها عشق
 یک مان گری بجاری یک زمان سر روی دنیا
 روش آن بد که گسترشش عالم بود

پای او بر پشت ما پی محکم و مهار کرد
 صنایع افغانش چه دانند کوچک کار کرد
 بنده را بهر زمان روز و شبش عمار کرد

پیش چشم گما و از دیشته را آفرید
 بنده را رنج داد و بنده را گنج داد
 بنده را تازه ملک و گنهای بشیا

رمل مثنوی مقصور

در هم افتادیم زیر زور گیرا گری بود
 در کمان عشق پران صد هزاران تیغ بود
 چشم او چون پشت خون او می چون تیغ بود
 چون که ساغرهای ستان یک با تو قیر بود

مصل با تدبیر آمد در میان جوش ما
 آهوی می تاخت آنجا بر شال آرد ما
 دیدم آن آهوی با که جانین بر تاخت
 روح قدسی را بر سپیدم از آن گل گفت

رمل مثنوی مقصور

پروه شب می دیدم از جنوب تا با امان
 جزو گل خار و گل از روی قی بود شاه
 در سجاقتا و آنجا صد هزاران کعبه
 آن نشان از تقاضا بر سر روی نهاد
 چون نامد بر قرار آنکس که باید این مراد
 ططراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد

دوش ساغرهای ساقی جمله الامال بود
 بانگ نوحانوش ستان فلک بگفته بود
 روزی روزی دولت و شب با روح بود
 هر چه با سوتی ز طلیت راه بار ابته بود
 عمر از سرنگه بیای مسلمانان که یار
 یار اقا و گان ز سبب من دور داشت

رمل مثنوی مقصور

موسوی ما بدان سبب طیار باد
 تا ما را بود با دو بود ما را تا باد
 خواجه گلزار باد و از حسد گلزار باد

دارا با قناتت هر زمان پذیرند
 در میان غم از دوری الملک وصل
 گل پستان چنین از مثنوی غایت خار

رمل مثنوی مقصور

ساقیت بیکانه بود آن شه زیر بان بود
 چشم بد با خط حق جز باطل و سوا نبود
 جو کباب بجز شراب شکر و حلوا نبود
 جنیفران حق این مراد این گمان بود

یا که عمار روتش کردی برای چشم بد
 این ترس از چشم بدان راه پنهان بود
 این شراب نقل و حلوا هم جهان است
 هر چه شش کن در خوشی نغز و صدیق داد

رمل مثنوی مقصور

تا ز بیم پشیر و بریا عاجز و ناچار کرد
 بنده را بر گزید و بنده را مخور کرد
 قسمت او یک هزاران مرکب بر جوار کرد
 کوه یک گوهر هزاران صورت نوار کرد
 در چنین آتش چه جای عقل با تدبیر بود
 بر شمار خاک شیران پیش او پنجه بود
 چرخ از همه جدا شد گویا تریز بود
 بخوم من می ندانم قنده آن سپید بود
 بیدل و دستم خدا و ندا اگر تقصیر بود
 ای که تا روز قیامت عمر با چنین ش با
 برکت ما با دو بود و در با وجود باد
 شب از غول اصفا تا که چنین روزی نباد
 نور الهوتی ز رحمت بستار بر کشاد
 نیتان هست کرد و مستیان با دو داد
 زانکه هر جا دست ساقی کس فلان بر سدا
 هم عزیز مصر باید شترش اندر مراد
 هر که بر بخورد از تو از تو بر خور دار باد
 چند غم بردار بودستم که غم بردار باد
 این چنین بخار باد و شنش بجا باد
 هفتادین غم از باد و بعد ازین غم خوار باد
 هر کدما این همه از چشم کمان غم خوار بود
 آن مه غلط در خانه جونا نبود
 غمک بلای بی پایان بجز دریا نبود
 تو که دیدی جمع شان که بجان گنج یا نبود
 خرم آن عابد که محاسن کعبه غم بود

کلیات شمس تبریزی

عاشق شمس تیز

آن جهان انوار و دارالانوشیروان
 راه عقل عالمیان از فراز برتر بود
 از رخسار گرد و سنور گریه غلبه بود
 طلعت خنثی شوق خنثی بر خورشید است
 مالمعک انبیا را فکرت جان هست
 خوش سخن شاهی که از آفتاب کفش در پیش او
 بجز ماد کاف لولاکش نگر در زمین است
 در شبی که عذر اخطایا می خواند
 شاه انجم بودن از گشت بربخ فلک
 برده طاروس پری پر از ماهی دوستش
 با در گفتم سلیمان را چرا ندیدت کنی
 تا منگش در بزم گردن شکن چون هست
 خاک زاید گوهری که گهران برتر شود
 شاد شد جامم که عشقت عده حسان نهاد
 چون صیث بیلان شنید جان خوشیلم
 مشک گفتم زلف او در زمین مشک ریخت
 من چو گریه عطسه شیری بدم در ابتدا
 من چو انبان بر دریم گفت آن جان
 عشق شمس الدین تیریزی رطقت عالم نمود
 شاه ما از جمله عالم پیش بود پیش بود
 صلوات باقی در دود و راجتش بید بود
 جان مطلق شد ز نورش صبور کو جان
 شمس تیریزی چو ساقا گفتم جان جان
 تا شقایق لایع از تبارک بی الا علی زینند
 بر در توفیق طاعت چون قوی یا مقصد

این جهان آفتاب آن ارد از ان منظم بود
 در جهان با شقایق انطلق او مرسم بود
 در لبش باشد طهارت گزیده فرم بود
 دیده در فوج ز مشک غیرش ازیم بود
 ماضی اقتدا و لیا را ز بره یکدم بود
 گشته بریانی سخن گوید که در کسوم بود
 خاک را از بوی آن گیسو با معلم بود
 جبرئیل آنجا چو طفل الکس در یکدم بود
 از جمال او مثال شرح را معلوم بود
 خاک پاشان زمین انفل او در علم بود
 گفت از دیده چو شمش مهر بر جام بود
 نی در ان اسباب ملک کعبه و جرم بود
 بچه زاید آدمی کو خواجه عالم بود

حاکمی اندر مقام هستی هر دم که زد
 صد هزاران جهان خدا آن سو که جلالت
 فریش را بر سر کشد تا مش را از آورد
 از گریبان زمین گریه او سر کشد
 مالم شرح چگونگی شکل پایدستین
 خاک او در صدف خنثی آبرویش بار آور
 هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند
 ماه بجز خاک بر کلش هر سه
 باز درستان فلک راه او هر سه
 حکم الا الله بر وقت سوال تقدیر
 خضر گریه چشمه حیوان ان گشت زیر
 با خرد گفتم که فرعی بر ترا حاصل بود
 گفتم ای بو بکر یا احمد چرا کتیا شدی

بر خلعت آن دم از یک دم زنی انرم بود
 غاشیاش بدوش پاک عیسی مریم بود
 دست آن ارد که زلفش خط بر او بود
 در شب دهر از جمالش صد غنچه م بود
 هیچ ماضی یافتی کو در مقام غم بود
 آتش المیس را در خاک او ماتم بود
 رخسار او گوساله گرد و گریه ستم بود
 گاه چون همین سپر ناگاه در عصم بود
 بر پر خود بست آن مروی را محم بود
 هستی زمین آدمی را کتیه گاهی کم بود
 تا مگر اندر زمین با او نمی هم بود
 گفتم آری چون انفع انفل هم بود
 گفت حرفی را که مصحف یافت کو هم بود
 ساده دل مروی دل بر عده متان نهاد
 او کلیخانه از مسایگان پنهان نهاد
 خاک باغی نشین او لقب سلطان نهاد
 بر در انبان شیر انبان تن نتوان نهاد
 لاجرم تاب تو امین بر چهار کمان نهاد
 در دل من گنهای عشق بی پایان نهاد

رمل مضمون مقصود

جان او درین سخن او میان جان نهاد
 هندی زلفش شکسته رو تبرکستان نهاد
 بس شدم زید ز بر گوگرد انبان نهاد
 چون قوی را هر که برید او پنهان نهاد

رمل مضمون مقصود

را که شاهنشاه هم شاه هم در زمین بود
 جان با شاهان من یک دور اندیش بود
 گشت قربان شهنشاه کس دور اندیش بود

رمل مضمون مقصود

صداق لبیک می اقتدا او می زینند
 بگذرد از قاصد سیرم دم از ادنی زینند

جان باغی خوش شد ز یاد که شبه بخیرش بود
 آفتابش صلح کرد که در گد و پیش بود
 هستی شایع و موقوف یک پیش بود
 کام عالم یافت آن کو فضل او در پیش بود
 ضربها بر طبل سجان الذی سری زینند
 طبل بی بندگی از او مبطه انما زینند

سطر با این برده کن ز نهر نهران فریاد داد
 سطر با راه عدم زین آنکه هستی ز نهر نهر
 مایه امان عدم گیریم و راه با دیده
 هر که اندام شد در چار طبع چای مرغ
 قنقه مالور یا آتش نیت الا سوز سبر
 کی ره شده را بگیرد و یک کز درو به ظلم
 رخ بدو گوید که نترس مات یا رام نترست
 شاه گوید شمار از نترست این با بود
 اندرین طبع برود مات کیسر شد مرا
 شاه شمس الدین تیریزی که از حق است
 میر خویان را و دیگر منشور خوبی در رسید
 خوشتر از جان و چه با جان خاکی تو
 کل ذی روح یضدی فی فوا که روح
 این طوبی میکند جان که چیزی بگو
 مرغ جان از جمله باز فراق کاغ کرد
 کوزمانی که وصلت برگزشت از نهر نهر
 من ای در آملانوره وسطه افراد
 جان من سخی لولوت والیریم و الزتاب
 جان نامیزان تا کی تخت بر او زانسانا
 پاری گویم شایه آگهی خود از فواد
 خوانبا که صباوت یز از جابجست
 مطهرم مرشد انگشت بصدق میزند
 انبیا و اولیا میران شاه در حضرتش
 احمدش گوید که عاشوقانها خوانانان
 لیل و جنون با فاجده آه حسرت میکند

خاصه این رهن که دارا اینچنین بود
 زانکه هستی خائفست چنان نیت شاه
 در وجود این جمله بنده در عدم چندین
 دانکه روزی میدواند و گویی می داد
 خست و دعا و آتش نیت غرمانهای او
 چیست غزین کشته گریج روم شاه سدا
 خطه تیر باست این جمله بر دستا
 گر نباشد سایه من بود کشته جمله با
 تا بدیم کاین نهران لب یک کس نهران

سطر با این نهر نهران نهر نهران
 می نهر نهران نهر نهران نهر نهران
 این عدم دریا نهر نهران نهر نهران
 آتش صبر تو سوز آتش هستی نهر نهران
 برو باقی هست آخر تا که ماند که برو
 من پیاده رفته ام در راستی تا نهر نهران
 تن بعد منزل و در اول میزد یک کس نهران
 اسپا قیمت نماز پیل خود پشته شود
 در نجاشات هست هست آتش نهران نهران

رمل مثنوی مقصور

در گل و گلزار نسیرین روح دیگر درید
 خوبتر از راه چه بود ماه در تو ناپدید
 کلستان اینق من جنابک مستعید
 است انکه یاد کرتم البقا زنی الفنا

رمل مثنوی مقصور

بروز شگاه تو یعنی دل من داغ کرد
 سوی خارستان جانم جلگی آباغ کرد
 یک شربت بخ داد از جام خود همچون بلبل
 نور شمس الدین اوزم عدم هر هست کرد

رمل مثنوی مقصور

ایما الاموات قوم او ابرو او ابرو ابرو
 ربنای صلح ظلمت بفر با جواد
 طارت اکتب الکریم من کرام انکابین
 اشکو اجد البکایا نعم هذا مشکلی
 ماه تو تاننده با در دولت بنیده با
 هر طوبی کاتج دید و ترو تازنه نشد

رمل مثنوی مقصور

برده عشاق را از دل بر فوق میزند
 بیچی داود و بوسه ک خوش معلق میزند
 بر وفا می عشق او صدق صدق میزند
 خسرو شیرین به شربت جام لاوق میزند
 رخت بر بندای می اراک سلطان کون
 جان با همی نمون گشته هست از شوق
 عیسی موسی که باشد چاوشان گمش
 رتم و حمزه فکنده تیغ واسپر پیش او

زانکه از شاگردی کار با می او سله
 کاندین سخی نیاید در عدم هرگز نهر نهران
 ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوقتا
 آتش اندر هست تو مردان درین سخی قنانه
 وز نه این طبع علم حقیقت با جنگ صبا
 تا شدم فرزین فرزین بندایم است داد
 هر روی باشد چه جسم در روی همچون فواد
 خانها ویرانه با گرد و چو شهر قوم عباد
 زان نظر ما تیم شمشیر آن نظر با مات باد
 نهران با از اسرار خدای ره کشاو
 یا نسیر ازاده کور ساعی نور غلط
 آیتی الیسل کرده بعضی را غلط
 کل من ابدی جمیل الیس غلط
 هیچیک را کس گریبان از کزانه کی کشید
 جمله شادی تا بشیر ما در ستفراغ کرد
 چه عجب شوره را او باغ و باغ کرد
 بیننا و پنه قبل التجلی الف داد
 ایقظوا من غمضه ثم انشروا للاجتماع
 قد فرجه من حجاب انتم من رقاد
 آباش تیره با آتشش با بار باد
 چشم خمش غمضه با تا الی یوم المعاد
 ایستاده در فراغش سخن میزند
 تیغ مار بلق اسلمیل و اسحق میزند
 جبرئیل اندر قشونش دست مطلق میزند
 او چه حیدر گردن هشام ابرق میزند

کلیات شمس تیریزی
 در کتابخانه
 شماره ثبت
 شماره ثبت

<p>شکرست و روسیه طعون مردودا بد کیست آنکس چنین موی کند اندر شمس تیزی ساقه در دستش گمان</p>	<p>که حسد چون گمان دور بق بق مینند شمس تیزی آنکه ماه بدر را شق مینند ای حسام الدین جان کن مع آن سلطان شت</p>	<p>هر که نام شمس تیزی شنید و سجده کرد حسام الدین جان کن مع آن سلطان شت</p>	<p>روح او مقبول حضرت شد نا احق مینند گرچه چنگ در موی عشق ادوق مینند تیز زهر آلود را بجان احمق مینند</p>
<p>رطل شمس مقصود</p>			
<p>ناگهان موی ز سحر لامکان آمد پدید باجال خود تقابل کرد اسامی جلال حسن خود کرد پس بر بوی عظم جلوه خوی خود را بیکر از غلا اسما پدید بر جهان پاشید هر گنجی که مخزون است آنکه بی نام و نشان صوت آیت بود خواست تا ظاهر گردد حسن او بجزیر او مردم صد بار تا خود از شهو او مرو وصف آن مخدوم کن گرچه بی جسد گرچه خود نیکو نیاید صف می از هوشیا گرد و مستقیم باشد در وجودش نیست باز جستم خانه خانه یا قسم بچاره کامی جان آتشکار آشکارا پیش تو می شموزار نشانه یک نامش می بند زانکه در گوش من آمد ز گوش او شنود در بخت نشنود غیرت بگیر و مر مرا زانکه نامش است مفتاح مراد جان تو با هزاران لاله بافت همین بزرگفت هر دم موی از جسد لامکان آید پدید هر زمانه میده دیگر یکام جان رسد هر زمان عالمی صورتی و کسوتیت بهر یک بخت لیکن از اختلاف مویها</p>	<p>که ز نیایش انبیه شور و فغان آمد پدید آن طرف غایت شبست از در میان آمد پدید عقل و نفس و عرش و فرش آسمان آمد پدید ناگهان آوازه کون مکان آمد پدید تا بهر جانب خورشید بگردان آمد پدید بی نشان صورت نام و نشان آمد پدید هر زمانش جلوه دیگر از آن آمد پدید یک نفس عمر و حیات جاودان آمد پدید</p>	<p>راز خود میگفت با خود آن نگار جلوه کرد خوبت تا اعیان ثابت راز علم آرد بعین تواست خود را بخود بنیاید از انسان کجاست حضرت سلطان رون غیر ذات صفت گوهر ستاره با بود در غیبش نهان آنکه فارغ بود و مستغنی بکل از این آن شبنمی از بحر عیش با نیت صحرای جود پر شد از روی تحقیقات روی و گمان</p>	<p>راز او بیرون قفا در این آستان آمد پدید ذات او سا و صوت بیکران آمد پدید منظر جامع حوادم در جهان آمد پدید شکر حیدر صحرش را مکان آمد پدید آدم خاکی تمام از بهر آن آمد پدید نگهان با این با آن میان آمد پدید سبز و مریخ و بهار و بلوستان آمد پدید شمس را گنج عشق از گنج جان آمد پدید کاین دست کم نخواهد گشت از چرخ کبود چونکه دستار دولت را غم نای او بود جستم این دل را بنام خانه کاین دل با بود دیدمش کاندپی زاری بان او که شود صد هزاران صحنه با در جوی بی در فرود می گویم گرچه بدین هست خوشتر از غم کو بخت نشنود آن نام او را از محمود غم مخور از هم چکس کن ذکر نامش او شنود تا سحر روز شد خورشید ناگه رونمود نام آن خورشید شمس این آستان یابی جود هر دم گنجی دیگر از گنج جان آید پدید هر روزیش اجمان چون میان آید پدید پس هر چند گزیده خاطر در میان آید پدید که بشکل ماه در مهر و فراق آید پدید</p>
<p>رطل شمس مقصود</p>			
<p>گرچه دست از خار غمزه مستش چه سود زانکه شاید گشتن از برای آن محمود در یکی کنج بنا که کاسی خدا اندر بود این نام آتش است و آشکارا آه دود در روز و نخلت شب اندران گفت شنود کاندرین شب گوش میدارد حدیثی می شنود اندین عاجز شدستم بی طریق زنی درود زود نام او بگو تا دل کشاید زود بود گشت بیوش و فتاد و گشتش تا بود بود</p>	<p>استان می گزید میبذپی دستار و دل نیم شب بر خاستم مل را اندر پیش او گوش نهادم که تا خود التماس وصل است از برای آنکه خوابان را بخواهی شکست انگهی از زبان میگفت یارب نام او سخت می آید مرا نام شمش پیش کسی بانگ کروش با نغی تو نام آنکس با کین دل نمی یارست تا پیش گفتن دوست بود چونکه شب بیوش آنکه نقش شد بر روی او</p>	<p>چون شود بریده عشاق خنجر جلوه کرد دو هزاران جام گوناگون شرابی تنبیه است که در آید حضرت او را با بس چشم جان</p>	<p>چونکه دستار دولت را غم نای او بود جستم این دل را بنام خانه کاین دل با بود دیدمش کاندپی زاری بان او که شود صد هزاران صحنه با در جوی بی در فرود می گویم گرچه بدین هست خوشتر از غم کو بخت نشنود آن نام او را از محمود غم مخور از هم چکس کن ذکر نامش او شنود تا سحر روز شد خورشید ناگه رونمود نام آن خورشید شمس این آستان یابی جود هر دم گنجی دیگر از گنج جان آید پدید هر روزیش اجمان چون میان آید پدید پس هر چند گزیده خاطر در میان آید پدید که بشکل ماه در مهر و فراق آید پدید</p>
<p>رطل شمس مقصود</p>			
<p>هر دم موی دیگر از جسد لامکان آید پدید هر زمانه میده دیگر یکام جان رسد هر زمان عالمی صورتی و کسوتیت بهر یک بخت لیکن از اختلاف مویها</p>	<p>هر دم موی دیگر از جسد لامکان آید پدید که ز دل سر زنگاهای ز جان آید پدید اختلافی در میان این آن آید پدید</p>	<p>چون شود بریده عشاق خنجر جلوه کرد دو هزاران جام گوناگون شرابی تنبیه است که در آید حضرت او را با بس چشم جان</p>	<p>چونکه دستار دولت را غم نای او بود جستم این دل را بنام خانه کاین دل با بود دیدمش کاندپی زاری بان او که شود صد هزاران صحنه با در جوی بی در فرود می گویم گرچه بدین هست خوشتر از غم کو بخت نشنود آن نام او را از محمود غم مخور از هم چکس کن ذکر نامش او شنود تا سحر روز شد خورشید ناگه رونمود نام آن خورشید شمس این آستان یابی جود هر دم گنجی دیگر از گنج جان آید پدید هر روزیش اجمان چون میان آید پدید پس هر چند گزیده خاطر در میان آید پدید که بشکل ماه در مهر و فراق آید پدید</p>

ظ
عینت
من

تا نیار در تاب مهر شا هر صفاش کس
 آسمان عالم دل ذات پاک کبریاست
 تا فت آن خورشید جان جلا زرات بود
 هر روزش هر زمان از مشرقی سر بزند
 بین جهان بگذر روزان سر بیاری آن
 تو شیب خویش را از نفس عیب کن
 از توانی تجلی شمس را در کنج دل
 اینک آن غمی کی کجغ سبک گردان کند
 اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
 نیست ترتیب ستان و بهارش در می
 هر که در آبی که بیز زام او آتش شود
 منگر آمد دیو مردم آن مگر گوید مبد
 و مفرز با آینه تایا تو او همدم شود
 گوهر آینه کل است با او مفرز
 هر که نادان کرد خود را پیش او دانا شود
 بس تو میدری بود کان که بر در دروازه
 من بین بریان کج بیز آنکه آن به بیان
 گرفتند و صدق پیش آبی بر آه استخوان
 آدم تا روز نهم بر خاک پای یار خود
 آدم که سر بگیریم خدمت گلزار او
 آدم با چشم گریان تا به بند چشم
 زانکه مقیوصان تان صفا گشتن در جو
 در گذر حال خاموشی بر روی نیک
 خمی ش از گفتیش و جوی از خجست
 تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده

صد هزاران ناز و شیوه بر ما آید پدید
 هر زمان صد که گوید روی از آن آید پدید
 تا ز هر یک زده اش صد ناتوان آید پدید
 تا که بر گوشه مرا صد شیان آید پدید
 تا در ای این جانت آن جهان آید پدید
 تا تری شین در هر زده شان آید پدید
 هر نفس صد چو گنج شایگان آید پدید

بر جهان بر لفظه جان استجلی دیگر است
 یکدم از دوران نیامم گرد گویش چون
 هر نفس صد سی عمر آن طور جلوه است
 آن گوی بر این و آن ظاهر شود در آب
 جنت اعمال را بگذار با حور و قصود
 چون مانند شیخ خویش از نقص عیب
 خلوت از انجمن خالی ساز تا در خلوت

بهر عمل مثنی محذوف تفسیر فاعلاتر فاعلاتر فاعلاتر علی

هر کی که او بصدت ساکت میدان کند
 بر من این م را کند و می تو باستان کند
 هر که در آتش رود از به روی سبحان کند
 آدمی را دیو سازد و دیو را انسان کند
 در تو با او در زنی او در نمی نیان کند
 کوازین م بشکند چون بشکند تا در آن کند
 در بد و دوش فروشد غیرش ز نادان کند
 و آرومی دیده بخوبی جمله ذکر نان کند
 گرم شب به است او این شبهه بر نان کند
 شمس تری تری ترا هم صحبت مردان کند

اینک آن می که بوج معرفت کشتی او است
 هر که از وی اخذ کرد پند بر کند خرقه فلک
 خار و گل پیشش کی آمد که او از نوک خاک
 اینک آن شخصی که او میراب حیوان گشته بود
 گر چه نامش فلسفی نمود علت اول نهاد
 کفر و ایمان و غیر تو در ف با ن او
 دام نان آید ترا این نش تعلیم طین
 این سخن آیت از دیگای پایانش
 هر که با بی جوی باشد جوید آن پایان آب
 شمس تری تری ز دریا عطا رحمتش

بهر عمل مثنی محذوف

آدم کاش بیارم در زخم در خار خود
 چشمهای سبیل از مر آن عیار خود
 بی تو نتوانم ست هرگز از غم و تیار خود
 تا به بینی بر رخ من صد هزار آتار خود
 چون چنین چیزش می از عقل بر یک یار خود
 بیچسب اجون نه بینی محرم اسرار خود

آدم تا صاف گرم از غبار هر چه است
 خیزای جان بقید عشق را از سر بگیر
 منخس گرم بظا هر یکانی که درون
 این غزل کوتاه گرم باقی آن دوست
 وقت تنهایی خوش باشی با مردم گفت
 تو مگر با عالم باکی نیامیزی بر طبع

در میان این آن با امتحان آید پدید
 تا دم را طالعی زان آسمان آید پدید
 که ز دل سر زنگاه ای ز جان آید پدید
 تا که آن محقق از لاف لا مکان آید پدید
 تا که هر دم صد جانت و جهان آید پدید
 صد هزارت موسی عمر و شان آید پدید
 تا که آن شمس جهان گنج هر شان آید پدید
 اینک آن کی که ماه زهره را حیران کند
 هر که در کشتیش نام غرقه طوفان کند
 هر که از وی لقمه یاد حکمتش لغمان کند
 بر کسی کس غار و بر دیگر کسی بتان کن
 مرده را بخشید حیات و زنده را ایمان کند
 علت آن فلسفی را از گرم دیان کند
 هر کس از وی که شمش غارت ایمان کند
 صورت عین یقین عالم القرآن کند
 تا جهان آینه شد جسمار ا جان کند
 هر که او با بی بود کی حکمت پایان کند
 در مردم بر جان شین رویگان جهان کند
 آدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
 نیک خود را بر شمارم از پی دلدار خود
 مردم و خاکی شدم ز اقار و از کار خود
 گفت خواجه دهم در عمل خود بخار خود
 گویم از تم کنی از زنگس خار خود
 کس نگویید از خود را با در و دیوار خود
 با سگان طبع کالو زنده با مردار خود

ایست

میرسد از دنیا با شک و حسرت خود	رمل شمس مجذوف		ای شمش خوبی ازین اندیشها آفتابین
کس نداند حالت من تا این او کند	چنگ از بر آن در عشق و آموختم	خون بدان دل طایف من را بکند	پنج درجه فامده چون پنج شمش سو کند
نقش آهورا بگیرد و در آمو کند	شیر آموی در اند شیر ما بس نادرست	آنکه در شمش در گنج کار ما یک سو کند	ای به سوزنی در دیده کار تو کیوشند
یک دست از قتل یک یک دست را کند	باطنت را لایه ساز و ظاهر ت را در غفلت	آن بچو که نور او هر قطره را چون کند	موج آن دریا بچو که را مدد از جو بود
خاک را غنبر کند هم سنگ را او کند	آهنی که موم شد به قبول در عشق	خوش شکر جوئی که با این شکرستان کند	خوش قدر و می کنین عم میگد از در چون
فاخته مجرب باشد با جرم گو گو کند	کلک آن او شناسد بک کلک کند	گر تقاضای شراب و خینی طرغ کند	دل کباب خون دیده پیشگی پیشیم
خرم آن کا ندر هوای عشق تن چون کند	رمل شمس مجذوف		آب دروغ کم کن خاشخ چو دروغ میگد
میدد جان ایات باز خدا میگد	گفتش از طفت جام ایات تازه و	می نواز جسم و جان با باز میگد	چون توانم دن که در بر باز میگد
گفت او مجنون چه در پیش خدا میگد	گفتش لیلی و مجنون سالک راه تو	عاشقان دست را او از نواها میگد	از ندای ارغنونش جان با رضاشده
زندگان اربقیدت و حله میگد	گر کش با مرد دل میگد لیکن عشق	در مید از نامی در دم پرور میگد	خیز ازین گور بدن چون بود در افش
آنکه مردم عاشقان شد میگد	شمس تیریزی می بخشه حیات جاود	پرورد لیکن بقدرش باز فرود میگد	هر که بر پرورد او در آصفای طفت
عرق دریا نیم و ما را موج در میگد	رمل شمس مجذوف		دشمن خویشیم و یار آنکه ما را میگد
کان تصاب عاشقان به رخ ب میگد	خویشتن فریو نمایم از پی قربان نمید	کان اجل ما را بقدر و شهد و صلوات میگد	زان چنین خندان خوش طبعان شیرین
کان طیب عاشقانم از راه او میگد	باز گو اسرار جان پیش صامتگان	صالحی دادش که او را بعد فرود میگد	آن بلبیس به تبش همت به پیرا داند
عاشقان عشق را هم عشق بود میگد	نیست غزالی است ز بهی عاشقان	در دزد و از وی گله که میگد میگد	بچو اسمعیل گردن پیش خنجر خوش بند
کو ترا بر آسمان میگد با میگد	از زمین کالبد بیزان سرو آنکه بین	خفیه صد جان میدد هر که از او میگد	کشکان فرود زمان با لیت قومی علی
کو میخ خویشتن را بر چلیپا میگد	این گمان ترسار بر دهن نامار دین گمان	باز جان را می باند چنانم میگد	روح رنجی می ستاند راح روحی میدد
گر چه منکر خویش را از خشم منفر میگد	بس کنم با خود بگویم سرگ عاشقان	غیر عاشق و آنکه خویش عمدا میگد	هر کی عاشق چو منصف و نده خود میگد
شموعای اختران را بی محابا میگد	شمس تیریزی بر آمد از افق چون آفتاب	عاشق حق خویشتن ای تقاضا میگد	صد تقاضا میکند هر روز مردم را اجل
نوبت پیری در آید نوجوانی بگذرد	رمل شمس مجذوف		دل درین دنیا بند دنیا خانی بگذرد
دور تو هم بر سر آید پهلوانی بگذرد	ای که داری زور بازو در جهان مدار	بناغ تو دریرانه گردد باغبانی بگذرد	ای که داری بناغ و تان با آن ملک است
کار با هم بر سر آمد کار دانی بگذرد	شمس تیریزی تو دانی حالت با شمش	ناگهان بینی که زمان بکار دانی بگذرد	این اجل همچون پست جان چون دانی
چونکه در خلق گردد عشق رو با او کند	رمل شمس مجذوف		عشق عاشق را از غیرت نیک تر کند
شاه عشقش بعد از آن خویش هم را کند	چون نشاید گیران تا همه روشن کنند	ز آنکه جان سپی باشد که او صد شو کند	کاکه شاه عشق را آنکس نشاید خلق را
دل مهر کسی اندید و هر سو کند	چون قبول خلق باید خاطرش آنجا کشد	ظاهر باطن هر چه عشق خوش خو کند	چون با اندیش خلایق خور خلقان کند

چون بر مینه عشق گویند زلف من بکنند
مشک عنبر را کنم منخس منغز و دماغ
عاشق نو کار باشی تلخ گیر تو نوش
علتی باشد که آن اندر بهاران بشود
بر بهار جانفراز نهار تو جرمی من
ای برادر ارجمی این سخن گوش ده
نیک بختان جان سپار آید و ریزد
تند بکشا ای منم تا میش را شیرین کند
ای تو زک عطفیت یه که ماه از خاست
عشق تو جیران کند دیار تو خندان
گر شبی خلوت کنی من گیم اندر گوش تو
از میان دل مبعوس کافق باش تیغ زو
گر یکی شامی شکست من گلزاری چه
در یکی ز نیل کم شد از همه بغداد چه
در میان عاشق و مشوق کاری نوشت
گر برات هست هشت هر کس بر آید
شمس تریزی اگر من بر جان پیوست
مشک عنبر گرز مشک لعاف یام بکنند
کافر و مومن گراز بوی شمش در آفتاب
چنگ نهار بیت جان زان ادحق
شاد آن چنگ تنی که دست حق تلالان
باز اندر دست حق باز بست بنیان
شمس تریزی پو آما ز صم سویی جود

را نگه عاشق درین مشک عنبر کند
تا که عاشق از ضرورت ترک کند هر کس کند
تا تر شیرین شده سوسوی دارو کند
تا بود که شمس تریزی بیای مستی

گر چه هم بیاد ما بود که عاشق شکست
چونکه از غفلت جهان چشم داشت کیش
تا بود که شمس تریزی بیای مستی

رمل مثنوی مخدوف

علت ناسور تو گر زانکه گرگ و دوشود
هر بناتی این نریزد آنکه چون سوز شود
لیک بر درگاه شمس الدین بیاید زو
هر که او یک بگرگوش گرچه کوش آفتاب

هر درخت باغ را داده بهاران بخش
از هزاران آب نشود ناگهان آبی بود
هر که او یک بگرگوش گرچه کوش آفتاب

رمل مثنوی مخدوف

شگهار لعل سازد میوه باز گیس کند
ز آنکه دریا آن کند زریا که گوهر اس کند
لطفا کی را که با ماشه صلاح الدین کند
چره بر درای قمر بنیان کن تنگ کند
شیم تو در چشمها ریزد شرابی که صفا
آنکه لعل شکرش بر لب آب حیات

تا بر سیمین تو احوال با زین کند
ز نسو هفتاد پاره دیده راز من کند
خضر جان گریز بنید و مبدم تحسین کند
گرون جان بزن گریخ تا تمکین کند

رمل مثنوی مخدوف

وز سرمستی کشیم زلف تلداری چه
گر یکی دانه برون آمد از انباری چه
توز مشوقی نه عاشق ترا باری چه
نی خلی گریه شیم آند خورشیدی چه
بر شکستم بدل بیقوب بازاری چه

خدا خود را اگر زخمی زوم بر خود زوم
ای فلک چند ازین تان مکاری تو
گویم زاسرار او ناگفتنیها گفته
از لب لعلش چه کم شد که ز فسون خود
شمس تریزی اگر من برای عشق تو

رمل مثنوی مخدوف

خون خود را و اهل در چین با او کند
تا بیان سر عشق لایزال او کند
بر کنار خود نهاد و ساز نشان او کند
کو بناله وصف آن ز گس جاو کند

آفتابی ناگهان روی او پیدا شود
تا را را چشم خود عشق حاجب می زند
او تا در چنگها آن چنگ باشد در جهان
ز گمان است شمس الدین تریزی که است

رمل مثنوی مخدوف

نویسند باشد که چون دکان کو گو کند
بر لب جوی عداود بر نشان جو کند
از روی هر دو عالم کان تجلی تو کند
گر زستان یکم اندر بهاران صد
هر درخت تلخ و شیرین انچه می آید شود
کز غیرش صورت حسن جمال منخود شود
در دو عالم عاقبت او خاصه این شود
هین که آمد روز غم تا خلق با هم گیس کند
تا بر سیمین تو احوال با زین کند
ز نسو هفتاد پاره دیده راز من کند
خضر جان گریز بنید و مبدم تحسین کند
گرون جان بزن گریخ تا تمکین کند
وز عیاری ربوم زخت طاری چه
وز زانی خوش نشیند یا با بدی چه
گر جگر اعدا دادم گفتاری چه
وز عیسی ایانت صحت جان چاره چه
خویش چون تصور کردم بر سر راه چه
بوی خود را و اهل در حال زلفش بکنند
پره را بر در و این کار یک سو کند
تا هر یک بانگ بگیرد حوادث کند
وای آن چنگی که با آن چنگ تن می کند
چشم آهوتاشکار چشم آن آهوت کند
وز جودت بر جاد خندق با او کند

در این مثنوی مخدوف
رمل مثنوی مخدوف

نام آگس هر که مرده از جانش زند باشد
 جلا کجنگانی پیش شمس می رود
 زندگی عاشقانش جلا در افکنده گسیت
 بال پریم عاشق ناتش من چون خسته
 از فیج واطلس کسولم ننگ شست
 ای ننگ جانی که لطف شمس تیریزی بیست
 هم لبان مغیروشت باوه را از زبان کند
 هر که از چشم آرد چشم او روشن کند
 آنکه از جاحت نظر او در کاس برسی
 بزرمان که غیب عشق یار با خورشید
 بهر فضل و تیره چون من خبت گرم کیم
 چون کشاید پاکش هم چون بند بست
 گوئی آتش خورشید مر ترا با کوشش
 دوست را دشمن نماید آتش کند
 بر خذر باید بدن گر چه خذر هم داد او
 هم دلم رو نمیساید هم دلم ره نیزند
 هم دلم افغان کند گوید راه من نروند
 هم دل من هر چه که سوی من میرد
 هوای عشق مردن چه رضای یار باشد
 گویم هم بیگین بسیریم عشق جان
 غلط زود از دنیا گر آنکه در سر او
 به حاجت تجله زهد کس که او را
 چون نقاب بر کشاید مازین جهان بر آید
 همه در دای عالم گذشت کس نیست
 در عشق چون فی کسند از کسی که نبود

گر به ای جلا عالم از مصالحتش خنده شد
 هر که خرد آب حیاتش تا ابد پانیده شد
 خاک طالع بهرین زیرا افکنده شد
 همچو خورشید و تری بال بر پنده شد
 هر که او با عاشقانش خنده در زنده شد

ایوان کس که چون نموی او روانه شود
 یک شیخ خورشید پای تخت او جلا شود
 آسمان ایوی مشک از سر او ش بر آید
 هر که او در عشق میکدم بهای ش گزیده شد
 او که از غایب نشست از جستجوی عشق او

رمل مثنوی مخدوف

هم خوشم شوخ مستی طلال گردان کند
 هر که از جهان بر آرد خسته حمان کند
 لطف او بر گیرش به کاسه سلطان کند

هم جان را نور بخشد آفتاب روی
 چونکه بر کرسی بر آید بادشاه روح او
 شمس تیریزی نماید خلعت یابی خود

رمل مثنوی مخدوف

هم چون کشته اندم برین زبیر کشد
 گوی میدان خود که باشد تا ز چوگان کشد
 خوشترم آنست که سلطان از خوشتر کشد
 مومنی را تا گمان در حلقه کافر کشد
 آن خذر او داد که مبر چه مادر کشد

کفر درین عاشقانش هم قوم عشق او
 همچو ابراهیم گام جانب کشش برود
 آیت آتش خورشید آید تیغ و جهت دار او
 سرخوشان سرکش عشق او بند کشد
 شمس تیریزی که خلق عالم از روی بند کشد

رمل مثنوی مخدوف

هم دل من راه عیساران ایله نیزند
 بحر مثنوی مشکول تعطیبه فعلات قاعلات
 ز حیات بهر خوردن بخدا که عار باشد
 دو جهان با کون آینه نفسی که یار باشد
 هوس فنا او را سرور برگ دار باشد
 زمی شبانه که هوس خار باشد

هم دل من قصد سخن کند
 هم دل من همچو زندان نیم شب نیزند
 چه کند حیات عشق که در تظار باشد
 اگر ز دست آید دگریم چه کار باشد
 همه در حکمت اینجا دلی از شمار باشد
 که چشمش کتراقت اگر ت هزار باشد
 از فرغ نور رویت ز جهان فغان بر آید

رمل مثنوی مشکول

کن چو آفتابیت تو چه آسمان بر آید
 چو خورشید گویت زنده جهان بر آید

دل در جان با بقا نعت ز غمت بپوش آید
 غلط اگر برائی برسد خلق از تو

من دای جلا عالم حسن او را بنده شد
 لا بوم ترخت گردان بر جهان بنده شد
 تا مشام شیر و صید از بهیانه غنچه شد
 تا ابد بر آسمان دو قفس گرفته شد
 در رخسار منگ که او را هر دو عالم کند شد
 برگزشت از زلفک بر آسمان پانیده شد
 ز هر براتریک سازد کفر را ایمان کند
 بهر چه را بهر چه داند عشق را الهان کند
 روح هر روحی بخشد عقل را ایمان کند
 گر بخوایم در خوار هم او حلا کند
 عاشق ندکان تم بجانید و دیگر کشد
 همچو احمد گام از آتش سو کوثر کشد
 این سبب اسافت تابیده با چادر کشد
 سرکشان او کشان عشق ضعیف کشد
 بیگانی آب را از چشمه کوثر کشد
 هم دلم قلاب هم دل سکه شه نیزند
 که چو مرغ سر بریده انداختند نیزند
 هم دل من همچو زندان نیم شب نیزند
 چه کند حیات عشق که در تظار باشد
 اگر ز دست آید دگریم چه کار باشد
 همه در حکمت اینجا دلی از شمار باشد
 که چشمش کتراقت اگر ت هزار باشد
 از فرغ نور رویت ز جهان فغان بر آید
 چو ز سوز سینه نامت بسز زبان بر آید
 پس از آن دم انا سخن ز جانیان آید

جلا دل خوردن

منم و غم تو در آن کسی که در غم تو
 زنی تو جان موی اگر ت قبضه باشد
 دل و جان عاشقانت ز غمت بجزش آید
 چه تو منت ست این پس بکاره او آن شد
 نه ز لامکان سیدی همه چیزان کشیدی
 تو بخند و خنده اولی که رویان شدی بوی
 چینی که جمله دلسا پناه او گریزد
 ننگه چو آسمانها خط قصد دلسا
 خاک آن زمان که مارا ملک سلام آید
 خاک آن که در شش بهای ما بچو شد
 خاک آن لطیف توی که سول نامه بر کعب
 خاک آن پاک روی جویش شد و ز خاک
 ز دل هزار پارچه در چشم اشکباره
 چو شمس مین بیایم خبری ملک مینی
 غمخیزی که عمر زابت بکش در از گرو
 چو قناد سایه تو بر مغس دان محرم
 جو در دست بچو بخت بکرم که نشانند
 دو هزار جان دیده ز فرغ خاک کشیده
 همه اسیر تو گیر دل و این قدر نداند
 غمش و سخن پاکن تیرا که را تو لاکن
 خط که شاه خوبان بوقاق من در آید
 بکشاد این دماغم بر پال بی نهایت
 چو محالی و حقایق بهوای شمس تیز
 صنایع عشقت بجهار دل در آمد
 بدو ابر و کمانش بدو هند و شکرش

ننگه که در دست - میان

خط شمس ای - سینه

خط بر جان - سینه

تو در گرینت غمگین ز تو شادمان آید
 ز مکان غلامی باید چو بلا مکان بر آید
 زو لعل جانفراست در جهان پر از گمش

رمل مثنوی مشکول

نگر دستر با شتر که میا که ساربان شد
 دل تو چو اندازد نجوشی چو لامکان شد
 ز چپ ز دست بنگر بقطارهای سبزه
 همه روز لعل کردی غم خانه خود بخورد

رمل مثنوی مشکول

که در و خزان نباشد که در و گل نریزد
 که ز لعل نیاید آنجا که ز بره بر تیزد
 شجری خوش و خرامان بیایان بیابان
 گهری لطیف کافی بجان لامکانی

رمل مثنوی مشکول

بدر شب چو ماه روشن بدر و بیام
 ز شنش معانی بر این غلام آید
 خاک آن سحر که ز لعلش ز صبا شو پریشا
 به بشارت وصالش در زخم چو لعل کرد
 بکشیده ایم حامی که شمس بدام آید
 زبان که شبها زنده که سخن مستی

رمل مثنوی مشکول

در مرگ بر خورند از آفسد از گرو
 همه جرم است ایشان چله و نماز گرو
 چو نظر میکنی تو سو آسمان اسط
 چو کاب صطفائی سو غیر روی آرد
 کفایت کی بیانی لب بگر با س
 همه زهر وین دنیا تو شهید نوش آرد
 که بگره شیر آهوی صند از تر از گرو
 هر وصل چون بستی بر لامکان

رمل مثنوی مشکول

بشال ماه که او بسید و ساغر آید
 که بافتاب مانند که ماه و اختر آید
 ندبوی او بدیده نه ز ساغرش شهید
 بیابانی و شادی چو جلال او بدیدیم

رمل مثنوی مشکول

بگذر ازین حوالی که جان بهم بر آید
 بدو گیسو مشوشش که کسا و غیر آید
 بدو چشم ز کسینت بدو لعل شکر نیت
 بدو پیک عزت تو بدو ننگ غیرت تو
 بخند غمزه تو که هزار شکر آمد

غم تو به عکساری ز میان جان بر آید
 چو تو گوهری ندانم ز کدام کان بر آید
 چو سر حرون نامت بسر زبان بر آید
 پی روز چو سوسیه بطریق آسمان شد
 سو خانه باید که کنونی شکر کشاکش شد
 کرمش رواندار و بکریم بد گمان شد
 که کسی بسایه او چو نجف دست خیزد
 بویت اشارت تو چو دودیده اشکبارد
 ز رخ چو آفتابش حسری پیام آید
 سو روزن دل ما چو ده تمام آید
 بیرو مسافت ره بسو مقام آید
 چو شتر ابله انگش ز کرد و سجا آید
 چو بدام تو در افتد چو عجب رام آید
 دل و جانم از فرغ ز لیش بیام آید
 دو هزار رحمت او ز بهشت باز گرو
 دو هزار اول لب خوش و پر نیاز گرو
 چه عجب که نیم جبه ز کفایت رکاز گرو
 هم دور و سینه سوزان تو دلدنوار گرو
 ز کبار سد کشایش چو دوری نوار گرو
 بقنا چو ساز گیری همه کار ساز گرو
 که هزار صبح باوه بدماغ من در آید
 ز جلال او در دیده ز دو کون بر آید
 بگی بوشش آمد چو کف جسم آید
 بدو لعل غیرت که کسا و غیر آید
 بخند غمزه تو که هزار شکر آمد

ننگ

حق دل لطیفی خوش و مقبل و نظریه
 تو پیش حال مهربان دست زوت لیلی
 چه خوشتر شمع عشقت که زوای عشق
 ز جابکل دلا تو بجان نظاره کن
 صنبا جبارا کن کرم این غار
 ز فلک قنای ششم بوی غم گشته
 بر خاوی چون ناز من بر چه سیم نجات
 بر عمر این چنین دم ز بدست شاد و خرم
 بریم مسته شب و شباق آن شکریب
 بچه چشمه ساس کوهن شود از کار و شرم
 به عاشقان بشارت که چه جستان نماید
 دل و جان آبا حکمت غبار با بشوید
 عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
 تو بسین جهان زیر کج جان و دل
 تو ز لوج دل فرو خوان تمامی این غزل را
 خمش ایدل خنیم که ز عشق شمس و نیم
 همه را بی از نوم رتو خوشترم نیاید
 چه عجب که از گل من گل با حسن بروید
 دوسه روز شاهیت او چشمم تمام چاک
 چه پدید سوسوی با ز تم کبوتر دل
 بروای تو بر پیشانی تو آن دل پشیمان
 به شاه شمس و نیم ز تو شاد و غم خنیم
 غلط که ز غلوت بر آید
 گوشه اشان ز کوشش اهل عیاشان کرد
 پر شده بانگ نغمه سخن گریا بر پیشانی

که بدو وظیفه تو ابدت مقدر آمد
 تو پیش حال آنکه خلیل آید آمد
 ز خراج و نیشتر و خسر ابدت محو آمد
 که پس کل مشک دو هزار منظر آمد

که خلیل حق که پیش بهیال است گسستی
 بهمانیان نماید تن مرده زنده کرد
 به سوار روح بنگر بنگر بگر و قالب
 دوسه سیرت نماید باقی تو بگو که از تو شو

رمل مثنوی مشکول

بدر و ن بجز بر تو دم آشنا ندارد
 بزد اور بوده شد که چه دلر با ندارد
 سخن و فاسے یاری که دلش فغان دارد
 چه ز جامه کن گریه چه کسی قبلا ندارد
 اگر آن غبار کوشش غم ندارد

ز صبا همیرسیم خبری که می پریدم
 به ساقیا سبکتر ز درون بندان
 به ازین چه شادمانی که تو جانی و جانی
 چه روز وصل دلبر چه خاک می شود
 به من خموش کرم بیسان ما و دست

رمل مثنوی مشکول

بله تا دو چشم حست سو خاکدان نماید
 سو آسمان دیگر که بر آسمان نماید
 چه در دیده را بر بستی ز جهان جان نماید
 منگر تو در ز بانم که لب و زبان نماید

نکه هر چه در جهان دم عشق جاود است
 ره آسمان در از است عشق را بجهان
 دل تو شمال ابر است و حواس ناودان
 تن آبی کمان نفس و سخن چه پیش

رمل مثنوی مشکول

چه فرو شدم بدیا چه تو گوهرم نیاید
 که سمنبری لطیفه چه تو در بیم نیاید
 بهمان ناز شاهی که چه چاکرم نیاید
 بفتان شدم چه بلبل که کبوترم نیاید
 که ز هر دو تا ز تم دل دیگرم نیاید

سر خمها کشام ز هزار نسیم خنیم
 ز بیت مرده خود را دوسه زنده ترک کردم
 خردم گفت بر پر ز مسافرن گروان
 چه پی کبوتر دل به او شدم چه بازاران
 جو حال شمس و نیم بدو عالم دل من

بحر مثنوی محذوف مقطعیه فاعلین فاعلین فاعلین

نقش گریا به یک سجود اندر آید
 چشمه اشان ز چشمش قابل منظر آید
 کنه پاهوی ز غفلت غمزه محشر آید

نقشها سه قمره بخیزد در مرده
 نقش گریا به بینی هر کی هست ز غم
 ز نقشها یکدیگر را جانب خویش نمود

بخیال غایب تو شب روزیت گرام
 چه مسیح مرده تو سوگور محاور آمد
 که غبار از سواری حسن منور آمد
 که ز ابر منطلق تو مل و سینه منظر آمد
 بنگر بسوی دوری که کس و و اندازد
 ز نعمت کنون بل من خبر از صبا ندارد
 تو بگو هر که آید که سر شمس ندارد
 چه نعمت شفقان که جان بقا ندارد
 اگر آن جمال و منظر کسبیا ندارد
 چه کند کسی که در کف بخار و عا ندارد
 دلتان کسب رخ پر و چیدن گلان نماید
 جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماید
 پر عشق چون شادی غم زود بان نماید
 تو ز بام آب بنیور چه که ناودان نماید
 چه برفت تیر و کیش عمل کسان نماید
 بر سید دل جاسه که دل روان نماید
 چه شراب سرکش تو لب سیم نیاید
 چه مراد اندازان پس که میسم نیاید
 چه شکسته پائینی که مسافر نیاید
 چه تاسے ماند و غمناک که با چه نیاید
 ز بد آفتاب روشن ما نوم نیاید
 چه تو شاه درو و عالم شد دیگرم نیاید
 ز انکاس شمشیر شبان عبدا آید
 چه شمشیری که که در می امیر آید
 نقش از آن گوشه زیان دین دیگر آید

نقشها سه قمره بخیزد در مرده
 نقش گریا به بینی هر کی هست ز غم
 ز نقشها یکدیگر را جانب خویش نمود

فکر ازین

فکر ازین

لیک خط بازا صورتی در نیاید
 گلشن بر خمیری از رخ پر گل آید
 برده از پیش و ز کم قاضی مدعی هم
 کم کند ز اقاخان بفسر و نفسا شان
 رو بگلزار وستان وستان برین تان
 ای از اقلیم عدم آمده در ملک وجود
 بنده بادشاهی شاه فرستاد ترا
 هست سرای تو عسکر گرانای تو
 در قیامت سر بار همه کس بکشایند
 سازه هست فداوان تویی سار و
 تیغ آیات کلام سست سنان کبیر
 سپرت حج و زکات اگر تال بود
 تن خود را چه بدین ساز و سلح کردی ساز
 هر که زمین نوع کند غم بازار گانی
 عوض نیکی تو هست بهشت باقی
 این نصیحت که شنیدی سخن مولا گاست
 اسی حدیثی که چو حاجات تو بر گیرند
 بنگاند ترا که تو نشان مقصودی
 چون تار شب تلک پیه که گزند
 چون به بیند که تن آینه که گزند
 بوی جان از نفس شمس حقیقی آید
 اسی در یغاکه حرفیان همه سر نبادند
 این همه بر عده و زندگی ناسازی است
 من عمارت بنیزیم که خرابیم کردی
 بیخودم کن که از ان حالتم آنگاه ای

گر چه صورت ز جستن کرد و ز فر آید
 دامن بر خیر سے از کفش پر آید
 چون که آن ماه یک دمست در مخر آید
 کم شود نقشه شان گنج شها شان که آید
 در پی این عیارت جان این مهرب آید

جمله گشته پریشان پیش پیش این
 داز ز بس پیش شیش تا کند بر پیش شیش
 با و خفا نه کرد و با و مستانه کرد
 یاز چون رو نماید چشم با بر کشاید
 آنچه شد آشکارا کی توان گفت یارا

سحر مل تمس مخبون مقصود تفسیر فاعلین فاعلاتن فاعلاتن

تا تو خود را بشناسی و بدانی مبود
 تا بدین مایه تو سرمایه بیت آری سود
 هر چه داری بحساب تو همان آید بود
 تا درین راه ز نشویش توانی آسود
 صلوات نبیت فوت بازوی عمود
 در نه شکرت و مهوری که ترا دارد سود
 آنکسی مرکب اسلام ترا شد موجود
 مایه در امن و امان باشد و بنید مقصود
 در بدی و دوزخ تا بنده پر از آتش دود

بحقیقت که تو خود خواه باز گمانی
 نیکوئی کن که درین شهر تو هستی عاقل
 با خبر باش که در دوان شیاطین در راه
 زره و جوشنت از طاعت و خیر است بود
 مسلح معتبرت هست نماز و زره
 در میان بند چو مردان که استغفار
 سلامت بر تو مایه بر سر بیار
 زره زره ز بد و نیک حسابش میکنند
 نیک بشنود بدل جان تو نصیحت از ما

رطل تمس مخبون مقصود

هر راوی که بود شان همه در بر گیرند
 پای در راه تو بنه کم سر گیرند
 چون مه چاره رخساره منور گیرند
 جان دل رفت کنند تن لاغر گیرند

جان دل را چه بیکت تو بسیارند
 ترک این شرب بگویند درین زری چند
 گر جانند نیم از پیر و مادر خاک
 بس کن این ملک گفتار با کونی بین

رطل تمس مخبون مقصود

با ده عشق عمل کرده همه افتادند
 نه همه بره و هم قافل و هم زادند
 اسی خراب از می تو هر که درین بنیاد
 بنده آن نفوس که خود و خود آزا دهند

همه را از تپش عشق قبا ننگ آمد
 ساقی است من و من تو محمود
 اسی خدارم کن آنرا که در رسم نکرد
 دختران دادم چون ماه پس پرده دل

هشتاد هشتاد جان بر سر لشکر آید
 تا که نبیل فقرت حسرت سحر آید
 چو بخت آن کرد و چونکه بر منبر آید
 باغ پر مرغ کرد و بوستان خضر آید
 ملک آن کی نوید کرد چه در مخر آید
 هیچ دانی که ترا آید از هر چه بود
 به تجارت ز عدم آمده در شهر بود
 زانکه از نیکی تو قدر تو خواهد آید
 ریز نماند بر آنکس که ز حق فاعل بود
 تیر قدرت ز قیامت کمانت زعود
 آنکه در روز حساب از تو پرسد موجود
 کاغذین راه بدین ساز و سلح باید بود
 تا نه گوی که زیان کردم و وزم بر بود
 هم ز دیدار و ز کردار و هم از گفت شنود
 تا خدا از تو شود راضی و سید خشنود
 گفت شمس الحق تبریز بدنیان نمود
 جان باقی و خوش شاد و مظهر گیرند
 عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
 پیر ما در روضه منی و دیگر گیرند
 تا سخن ما همه از جان مظهر گیرند
 هر که بشنید دانش چه منور گیرند
 کله از سوز و اندو که بکشادند
 تو بده داد دل من دگران بیدادند
 بصفت تو که در کشتن من استادند
 ماه رویان سادات مراد و دادند

دخترم چو شکر سراسر شیر غنید
 همه چون باز نظر از خیزش دوخته اند
 هر آب لب معشوق و چونی نالانند
 تن ز دم لیک دلم نوره زان میگویی
 آن که بر سیم هم سزم هوا که در پی
 آن مراد هر سه عالم جو پستار سول
 چه کند دست که بر میکشاید این جانها
 لیک در خانه بیدر چو تو مرغی بی پر
 تا نخواهیم نه دانی توره و گشتن
 همین چراغان در غیب پس سگر
 هر که او دید رخ شمس حق تبریزی
 بر سر آتش دل سوخته و دود نکرد
 آنچه از عشق کشید این بل من که کشید
 آه دیدی که چه کرد دست مرا آن تقصیر
 جانم از غم ز تیر انگن اوخته نشد
 این خموش باش که گنجیت غم باری
 آن لبش یکی روز پس نوش مراد
 بیدانند ز سودای تو سرگردانند
 گر کسی در دست سیم در آتش نشد
 این عجیب نیست که محبوب جانی تو بحسن
 طبع وصل تو دارند گدایان چند
 لذت هر دو فنا یافته اند از سرفوق
 شگفتیست هر خطکان پی کار شدند
 یاز نمود پس پرده دل طلعت طویش
 بال و پر را بکشوند بچو لاله خویش

خسروان فلک اندر پی شان بر ما بوند
 کرد مردار نگردند از ایشان خا و نم
 دل درازند و عجب اینکه همه دشتان
 بایه عشق تو خواهم که در با بوند

گر فقیر ندیده شیر علی دوزخ بشنند
 خود از آن کس که ترا شنید ترا زود بهر اس
 بر تو رش کرده چو لاله که خریدارت
 شمس تریز نور تو که ذرات وجود

رمل شمس محبوبان مقصود

که بیا جانب چون پر و جان مرید
 چه در هست آن چه پنهان از آن کشید
 چه کند مرغ بود چون که بجسی خستید
 که ره از دعوت ما کرد و عقل خطا
 فی امان الله کما نجامه سودت

بپر و جانب بالا چون جان بال قیامت
 رحمتش نامه غرستاد که اینجا باز آ
 بپیراریت کشاید در رحمت آخر
 هر چه بالا رود در کمنه بود نو کرده
 به خاموش بر و جانب ساتی وجود

رمل شمس محبوبان مقصود

آب بر آتش تو رخیم و سود نکرد
 و آنچه در آتش تو کرد دلم عود نکرد
 آنچه پیش بد مانع و دل غم زد نکرد
 زانکه جز زلفت کبش را زره و خود نکرد
 وصف آن گنج جز این بی زرا ند نکرد
 جریه زان لب شیرین به لبم جود نکرد

از مودم دل خود را بهزاران شیوه
 گفتم این بختونه در عشق خطا کرد
 اگر چه آن لعل لب عیسی بخوبان است
 نکستین حال تو که رشک شکر است
 چه فغان ماند بعالم که نکرد این دل من
 خود بیارید در دانه شد زود چشم سیلا

رمل شمس محبوبان مقصود

عوض سیم در زاین طائفه جان آشتا
 عجب نیست که محبوب تو محبوبانند
 در چنین حال زهی خام طمع کایشان
 جان دل برکت و سر بر خط آن نماند

یوسف حسن قلمی در همه عالم امروز
 سرکشان در سر سودا تو سر باخته اند
 وصف می تو با اندازه آن طائفه نیست
 عشق بازی صنعت اهل لالت آبی شمس

رمل شمس محبوبان مقصود

باز جنتند و ز غمیش همه بیزار شدند
 جلد در جوشش نوار چو طیار شدند

چونکه لعل لب او جام میم می بخشند
 بر سر در فنا تافت چو خورشید شوند

این حقیران ترا شنید همه خستاروند
 دیگران عیسا که در ظالم بر میفریادند
 عاشقانند ترا منتظر میمانند
 همه در عشق تو مومند که بیاوند
 چون صفیری و ندانی ز سوختن
 بد رو جامه تن را چون چنان نامه رسید
 که در آن ننگ نفس جان تو بسیار
 بر در و سقف همگیوب در انبساط کلید
 هر نوی کا یاد اینجا شود از در هر قدید
 که می پاک دیت و او درین جام طیبید
 سوره فاتحه بر خواند با خلاص میاید
 هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
 گفت و بگر که بی کرد و سله زود نکرد
 دل به بخور مرا چاره به بود نکرد
 در جهان جز که دل بنده نکسود نکرد
 آنچنان آری و اخاک و وصه بود نکرد
 که چنان بیل روانه بجان رود نکرد
 مفلسانند ولی هم قبح سلطانند
 زان غمیزان جهان در رخ تو حیرانند
 خسروان بر در توبی سر و بیامانند
 عالم و عارون و عامی همه سرگردانند
 شیوه اهل دلالان بخیران که دانند
 عاشقان منتظر دیده دیدار شدند
 بر پی بوی لبش ساکن غلغله شدند
 زین عجب از پی او خوش سپردار شدند

کلیات شمس تبریزی

چون بازار حقیقت بی نقد وجود چون پیش روح فراگشت شمس الدین	یار نبوه جسمالی سو بازار شدند	سایه چون بر سر دیوار وجود فکند او	سالها نوره زمان در پس میار شدند جملگی طلب آن جان فرض رخسار شدند
رمل شمس مخبون مقصور			
عید بگذاشت در همه نطق بی کار شدند عاشقان راهگی پیشه و بازار توفی	زیرکان از پی سرمایه بازار شدند عاشقان از جز بازار تو نیز ار شدند	سفاسوی مجالس گروهی و گلو همه از سلسله عشق تو دیوار شدند	نقها سومی مداس بی تکرار شدند همه از رنگس مخمور تو رخسار شدند
اول دنیا رکبا است ویدار کجا دست پاشان تو شکستی چون با اندوه	گر چه دنیا بشد لائق دیدار شدند پیکشاند و همه جعفر طیار شدند	صدقات شه ماضی در ویشا ما چون خورشید پرستان همه صحراییم	عاشقان حصه بر آن رخ خوسار شدند سایه جوین چو زمان پس دیوار شدند
هر که در سایه خالق برود زنده شود همه بگند بجز دو که در گدوم نزنند	ورنه ز آسید اجل چون همه در شدند ست گشتند صبوحی سو گفتار شدند	جان کنون کشید که چون مقصور سو دار شدند شمس تهریز توفی راه نهای رحمت	همه تنها ز بیان تو با قرار شدند بعد از آن گروهی سر و ستار و مید
رمل شمس مخبون مقصور			
ست گویا از آن می که خارش نبود می عشقش همه راست کند آخر کار	بعد از آن خرقه و تسبیح بزاد مید یک مان جان بر باره اسرار مید	هر که افکار کند معرفت بی مثلش مدارید خبر از خورشید	زود او را بفریبید و بخار و مید ویده را بکفت آرید و بدیدار و مید
چند مجوس بنگار جهان بلانده شمس تهریز به بینید حضور بی مید	منع جان را بنوازید و بنگار و مید دل چو آینه اگر رنگ بگیرد ز غمش	بعد از آنش دل جان بی آید مید چو از آن سو نگری موی بود و کار مید	بنامید جلاش و بدیدار و مید بعد از آنش دل جان بی آید مید
رمل شمس مخبون مقصور			
عاشقان بر درت از تشنگی با کون گر چه بیدست و مانند زخاچ من	خوش به قطره و در سد گهر جان دان یک سر سبز زنده در روزی خوانند	همه از کار این روی مهمل شده اند نور ایشان هم اندر شده بی قیاس	چون بر آید به نوحه تو بسپارند لب فرو بسته از آن صبح که در سر دارند
صد هزارند و لیکن هر یک شوند ای بسا جان سلیمان همان پرچمی	شما یک صفت ندارد بعد و بسیارند که بشکر که شان مورنی آزارند	چشمهاشان همه و مانده در بحر محیط هست اند پس دل اقصا زین جا سو	که بگوید همه اسرار گریش بفشارند تا جدران خلک سخت تو بگذارند
بی کلید است که چون حلقه طلا شمس تهریز اگر تاج بقامی بخشد	ورنه هر جزو از آن نقده کلانبارند دولتی هست حرفیان هر دولت خارند	این بدین سخت شد و چار طباع لبش چون شکر کیدل و آغشته آن شیر شوند	حل جان تو بشارت ده اگر میداند که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
رمل شمس مخبون مقصور			
عاشقانی هست درین گوشه غمیزد وانه چیدن ز صورت بود آخر کنید	که امیران دو صد خرمین صدانبارند شده خوبان بر از چه چنین پندارید	با چنین لاله رخاں هر چه نظر آید چون بگشاید چو زاده و طنسید	در چنین معصومه غوره چرا افشارید چون سر طلب ناید کنان بازار آید
نخ مرید جو یوسف به تعبیر کنید ساقیان با ده بکفت گوش شامی چنین	چون لبش و فاجله شکر مکارید گر و خمی نه بآید اگر خارید	ملکانید و ملک زاده ز آغاز شست همه صیاد هنر گشته پی بی صیدی	گر چه امر روز گدایان چنین میدارید همه عیبید چو در مجلس جان هشارید
شمس تهریز در آمد بیان غرمانند	ویده روح طلب با بخش بسیارید	دست این چون گل در جانش زیند	نه که پرورده و بسترش آن گلزارند

فکر در روید و در روید

فکر در روید و در روید

فکر در روید و در روید

چون صلاح مل وین برح با بازو هر
 نور شمس الحق تیز بر بینید چشم
 سخط قصد کتان قصه تیز کنید
 هند و شب سر زلفین تیز در پیش
 ای بسا شب که ز نور بر او ز شود
 شمس تیز که خورشید یکی زده او
 مانه زان محبتا نیم که ساغر گیرند
 چون مه از روزن هر خانه که اندر تیر
 آنکه زین جرمه کشد جمله جانفش نکند
 در فرو بندد بده با ده که آید وقت
 آب با ایم هر جا که بگرد و چرخ
 ز اختر اوقات و ترتیب و نحوست بر
 نقش ای عقل عطار که درین حلقه عشق
 میرسد یوسف مصری بر اقرار و سپید
 جمع زندان در میان چه یک رنگ شیم
 اول این سوختگان ابقح در یابید
 هر چه جنس است بر این نقش عشاق
 آتش عشق و جنون چون زنده بزم
 میسر و شیت سیه کار همه همز شیم
 طالب جام صفا جامه چیرا می خواهد
 تا به بینید پس پرده یکی خورشیدی
 واقف سر بر تا در سه عشق کشود
 اندرین صورت آن صورت بس فکر کش
 فکر محدود دران جامع و فائق چید
 این از آنست که بطوی زبان لایحه

آنگهی خویش برانید که ان اسرار پیدا
 شمس تیز بر چو دیدید اگر اهل دلید
رمل مثنوی مخبون مقصود
 غصه قصه آن غمزه خونریز کنید
 در فراق لب چون شکر آتش شکر
 زلف او گرفت اندر عمر بیزر کنید
 بس با کج صفت آن لب خلیه کند شود
 گر چو در طلبش شیوه شبنم بیزر کنید
 وقت شمشیر بود و اسطفا بر گیرند
رمل مثنوی مخبون مقصود
 در نه زان مفلک ان که بزلاغ گیرند
 ما از ان سوختگانیم که از لذت سوز
 از ضیاء صفتان جمله در گیرند
 تا امید ان کج فلک ساغر ایشان شکست
 مگر او با به کلیم از با بر گیرند
 هر که او گرم شد اینجا نشود غره کس
 زرد رویان ترا که می او حمر گیرند
 یکی دست می خالص ایمان نوشند
 عود ما نیم هر سوز که مجسمه گیرند
 پس این پرده از ذق صنمی ته رود
 اگر او را سحر می گوشت چاود گیرند
 تو دورانی دورانی دل صاف آنهارا
رمل مثنوی مخبون مقصود
 می خواهد چو در دست نگ شوک بار سپید
 جان بخشش بسیار دیده نده شود
 که در هیاستانید و بیارار و سپید
 تا که از کفر و ایمان نباندا شری
 و آخر الامردان نخواهد مشارف سپید
 در کین است خود می نگردد از چپ است
 کار و بار از سرستی خرابی سپید
 هر چه تقدست بسر نقشه اسرار سپید
 کار و بار از سرستی خرابی سپید
 سر و دستار یک ریشه و ستار سپید
 خانه با ما بگناید و دران جمله رو سپید
 پیر من نیست کسی را اگر از بار سپید
 چاش بند که بتن جامه طبع کرده بود
 چونکه بر دست تن جامه با تیار سپید
 عکسبوتیت ز رشوت که ترا پرده کشید
رمل مثنوی مخبون مقصود
 زرقی شکل چون عاشق و مشوق بنود
 خرقیاوم ران هست طوق لیکت شد
 از پی بحث تفکر می بیضا نمود
 فرق گفتند بسی جامعان راه بست
 آنچه محدود بر آن موشد از نام محدود
 محسوس است پس محسوس صوفیین
 زانکه اثبات چنین نکته بود نفی بود
 این سخن فرع وجود و جامعیت نفی

شاد و گزید که شاد از نظر غضا
 اگر از دیده تحقیق و خیال بسید
 زان شکر نامی خدا یا نه شکر زیز کنید
 چون پستان نظر از دولت او نیز کنید
 صرت آید نخواهیم که آینه گنجد
 زره را شمس بگویند و پر بیزر کنید
 آب حیوان بسند پی آذر گیرند
 چون به بیند رخ خاطر ای سر گیرند
 اگرش سر و زان جان چه دوزر گیرند
 بدگر دست سبک پرچم کافر گیرند
 که نظر باش کواکب همه زیور گیرند
 که دل خود ببلند و دل دل بر گیرند
 حلقه زهره و شان را همه تسخر گیرند
 ذلی صدقه از ان رنگ بگلزار سپید
 یک قلع پر ز می عشق بکفار و سپید
 قلع زلفت آن پرک طرار و سپید
 خویش را زود بیکبار بدین کار و سپید
 جمله بار را بفروشید و بخار و سپید
 آن بهانه ست دل پاک بدار و سپید
 جامه و تن سرور جمله بیکبار و سپید
 شمس تیز بیزر کند دیده بیدار و سپید
 بر اولوا الفقه و اطبا و منجم مسدود
 و بجان چو نهادند بسی فرق فرود
 شمه عاقب بود از چند بود ظل محدود
 کشف چیزی بجایش بود خبر سرود

کلیات شمس تیز